



داستان‌هایی از:

- حکیمه اخلاقی
- فاطمه بخشی
- ریحانه بیانی
- زهرا زمانی
- خداداد حیدری
- سکینه خالقی
- لیلا خالقی
- زهرا نوری

نیوش

سکینه خالقی - تهران

روی نیمکتی سبز رنگ می‌نشینم. چادرم را در کیفم می‌گذارم. ساندویچ نیم خورده‌ام را به دست دیگر می‌دهم. گریه‌ی تنبلی را می‌بینم که روی سبزه‌های روبرویم لم داده است. برایش تکه‌ای همبرگر می‌اندازم. یک چشمش را باز می‌کند و نیم‌نگاهی می‌اندازد. دوباره چشم‌هایش را می‌بندد و از جایش تکان نمی‌خورد. باد برگ‌های درختان را به سر و روی گریه می‌اندازد. از سرمای باد خود را جمع می‌کند.

باد تکه روزنامه باطله‌ای را آورد. روی همین نیمکت نشسته بودم. از روی عادت، روزنامه را باز کردم. آگهی مربوط به استخدام در گوشه‌ای از آن به چشم می‌خورد: «نیازمند به عده‌ای چرخکار ماهر ...» من که چرخکار نبودم. آن قدر بیکار بودم و حوصله‌ام سر رفته بود که خواستم خود را سرگرم کنم. بهشان زنگ زد. دخترکی بود یا خانم جوانی؟ گفت فردا بیا حضوری صحبت کنیم. بعد از آن هر سوالی پرسیدم جوابش همین بود. بدون اینکه به ترس‌ها و دغدغه‌های من فکر کند، تند و تند آدرس را گفت. به سوالاتم جواب نمی‌داد یا نمی‌شنید؟ فقط حرف‌های خودش را زد. صدایم را نادیده گرفت؟ گوشه‌ی را قطع کرد. من ماندم و یک آدرس در مشتم. با خودم گفتم: «از بیکاری بهتره، هر طور شده باید برم».

فردای آن روز، باز آدرس را در دست گرفتم، و راهی شدم. تنبلی را کنار گذاشتم. گریه‌ی تنبل طوری خودش را روی زمین بی‌حرکت انداخته، که اگر چند لحظه پیش، چشم باز کردنش را نمی‌دیدم فکر می‌کردم مرده! تکه‌ای دیگر از ساندویچم را برایش می‌اندازم، این بار حتی چشمش را هم باز نمی‌کند. تکان مختصری به گوشش می‌دهد. و باز همان است که بود. باد برگ‌های زرد و نارنجی را روی زمین می‌ریزد. دور و برش پر از برگ شده، برگ‌های زرد و نارنجی!

درب نارنجی را پیدا کردم. نشانی را باید درست آمده باشم. زیاد هم سخت نبود. برای اطمینان باز شماره‌اش را گرفتم. گفتم ممکن است در را باز کنید؟ من همانم که دیروز با شما تماس ... نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: زنگ را بزنید، نگاه کردم: زنگی ندیدم، گفتم زنگ ندارید. زنگی نمی‌بینم. گفت: زنگ را بزنید. به نظر آدم سرسختی می‌رسید: «حتما باید صحبت محکمی با او داشته باشم». بدون اینکه زنگ بزنم در باز شد. آن سوی خط پرسید:

در باز شد؟ گفتم: بله. فرصت نداد تشکر کنم، گفت: «بروید دفتر مدیریت، من الان می‌آیم». از کجا می‌خواهد بیاید؟ دفتر مدیریت، با نوشته‌ای مشخص شده بود: «بدون هماهنگی وارد نشوید». خب، من که هماهنگ کرده بودم. با کمی تردید، خیلی آرام درب سنگین را هل دادم. چند ثانیه طول کشید تا چشمانم به فضای نیمه تاریک دفتر مدیریت عادت کند. دختری جوانی از پله‌هایی آهنی که رو به سقف می‌رفت پائین آمد، شما باید خانم ... این بار من حرفش را نیمه تمام گذاشتم: احمدی هستم. خب، ضربه‌ی اول را زدم. از خودم خوشم آمد. پائین که رسید، آماده بودم تا خودم را قوی نشان دهم. مستقیم وارد اتاقی شد که در سمت راستم بود. گفتم: با شما تلفنی حرف زدم؟ گفت: بله، و منتظر ماند تا پشت سرش وارد شوم. بقیه‌اش کارهای فرمالیته بود. پر کردن فرم و ... گفت: «فردا با شما تماس می‌گیرم، می‌توانید تشریف بیاورید». همه چیز برایم عجیب بود. خب چرا فردا تماس می‌گیرد؟ همان فردا بیایم دیگر. «نکنند دو دل است؟»

کلاغی با تردید و دو دلی به سمت تکه‌ی ساندویچ می‌رود. پرهایش را جمع کرده و نیم‌نگاهی به گریه‌ی تنبل دارد. پایش روی برگ خشکیده‌ای می‌رود و از صدای ایجاد شده به عقب می‌پرد و غارگار کوتاهی می‌کند. گریه چشم‌هایش را باز می‌کند و کلاغ را که می‌بیند خود را به تکه‌های ساندویچش نزدیک‌تر می‌کند. کلاغ دوباره پر می‌کشد به سمت خانه‌اش. به خانه که رسیدم. با خودم گفتم: «وقتی می‌گویند فردا تماس می‌گیرم یعنی تماس نمی‌گیرند، وقتی می‌بینند روشن کردن چرخ را هم بلد نیستی معلوم است استخدام نمی‌کنند، من هم که نمی‌خواستم این کار را از دست بدهم.» و می‌خواستم خودم را آرام کنم. اولین روز که سر کار رفتم، خودم هم نمی‌دانستم چرا این کار را کردم، گوشه‌ای ایستادم. او نیامده بود. دیگر دختران هر کدام پشت چرخ خود رفتند. صدای چرخ‌ها که بلند شد، قلبم از جا کنده شد. در پناه گوشه‌ای از دیوار ماندم. جرأت نشستن هم نداشتم. صدای غرش چرخ‌ها بی‌قرارم کرده بود. می‌توانم اینجا بمانم؟ به خود گفتم: فقط یکی دو روز لازم است تا نشان بدهم کار زیاد سختی نیست که من می‌توانم، ترس ندارد.

گریه بدون ترس از کلاغ‌ها، روی ساندویچش خم شده و مزه مزه‌اش می‌کند. زیاد میلی ندارد. کلاغ‌ها روی نزدیک‌ترین شاخه‌ی درختان اطراف نشسته‌اند. یکی‌شان از روی شاخه می‌پرد و در چند متری گریه و ساندویچش روی زمین می‌نشیند. همه کلاغ‌ها با نگاهشان حرکات گریه را دنبال می‌کنند. گریه فقط گوشش را تکان می‌دهد و به کارش ادامه می‌دهد.

گوش دادن به حرف‌های اولین وظیفه‌ای بود که برایم تعیین کرد. مرا پیش‌ت یکی از چرخ‌های یک پایه نشانند. از روشن و خاموش کردن دستگاه تا نحوه دوخت و دوز همه را نکته به نکته گفت. با تمام حواسم گوش می‌دادم. مبادا نکته‌ای فراموشم شود. پارچه‌ای را دستم داد تا بدوزم. از اینجا شروع شد. خودش می‌رفت تا به کارهای دیگرش برسد و من می‌ماندم و ترس از بریدن یا زیاد دوختن پارچه. یک سانت که بیشتر می‌دوختم، دست از کار می‌کشیدم

و مدام کار را بالا و پائین می‌کردم مبادا خراب شده باشد. در آن سالن بزرگ و پر سرو صدا با چشم‌مانم دنبالش می‌گشتم تا بباید و به سوالم پاسخ دهد. به سوالم پاسخ دهد یا بگوید اشکالی ندارد. نمی‌دانم بیشتر منتظر کدام بودم. بیشتر اوقات نمی‌شنیدم. چندین بار صدایش می‌کردم. سرش شلوغ بود. نمی‌آمد. کلافه می‌شدم. گاهی یک طرفه قهر می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم دیگر صدایش نکنم، نمی‌شد. مگر خودم جواب سوالاتم را می‌دانستم؟ می‌آمد. از کلافگی ام می‌گفتم، لبخندی می‌زد و باز می‌رفت. روزها تکرار می‌شد و من غرق در این صدا کردن‌ها و نشنیده شدن‌ها، فراموش کردم که یکی دو روزم تبدیل به هفته و هفته‌هایم تبدیل به ماه شدند. روزی فکری به ذهنم رسید، چطور است نشنیده گرفتن را نشانم دهیم؟ وقتی صدایی را نمی‌شنوی چه می‌شود؟ همان روز بود که رو به همه گفتم: «کارهای امروز فرق دارد. برخلاف همیشه، به جای زیپ شماره ده، همگی از زیپ شماره هشت استفاده کنید و ...» دیدم فرصت خوبی است. همان لحظه تصمیمم را گرفتم: «من صدایش را نشنیدم.» طبق روال همیشگی، کارهایم را به انجام رساندم. وسایلم را جمع کردم و از پله‌ها پائین آمدم.

کلاغ‌ها همه از روی شاخه‌ها پائین آمده‌اند. حلقه‌ای به دور گریه درست کردند و با پرش‌های کوتاه و منظم‌شان هر لحظه، حلقه را تنگ‌تر می‌کنند. یکی از کلاغ‌ها که از بقیه عجول‌تر است نزدیک می‌آید و نوکی به نان ساندویچ می‌زند. گریه که سرش را بالا می‌آورد کلاغ چند متر به عقب می‌رود. گریه چند لحظه به اطراف خیره می‌شود. دمش را بالا می‌گیرد و به سمت شلوغ‌ترین قسمت حلقه کلاغ‌ها حرکت می‌کند. کلاغ‌ها پراکنده می‌شوند. چندمتری به هوا می‌پرند و بعد به سمت ساندویچ ناتمام حمله‌ور می‌شوند. گریه به حرکتش ادامه می‌دهد. پشت سرش را حتی یک‌بار هم نگاه نمی‌کند. نگاهم نمی‌کرد. صدایش می‌زد. گوشه‌ی ابرویش بالا پرید. اما باز مشغول جمع کردن لوازمش بود. گفتم چرا می‌روی؟ حرفی نزد. کیفش را بر دوشش انداخت، چادرش را به سر کشید و رفت.

بمان دیگر...

زهرای نوری - کاشان

به کسی سبیل نمی‌کنم، نفس عمیقی می‌کشم. گریه گریه قلبم، تمام بدنم را به لرزه انداخته. حس می‌کنم خون با جریان بیشتری در بدنم حرکت می‌کند. پیسه را روی زمین می‌مانم. از بس فشردمشان مچاله شده‌اند، راستشان می‌کنم. گلگی راست و محکم نشسته‌اند، به اندازه پیسه‌هایشان. اما من مثل پیسه‌هایم مچاله و خرد. دعا می‌کنم جوهر به من نرسد... اما نه، من باید برنده شوم.

زیر چشمی می‌بینم که جوهر دست به دست می‌شود و به من نزدیک. تا به حال نتوانستم بر خودم مسلط شوم. یکی، یکی می‌آورد، یکی، سه می‌آورد... تا به حال کسی شش نیاورده. مرد کناری ام پنج آورد. عصبانیت و تشویشش را نمی‌تواند پنهان کند، گاهی دو زانو می‌نشیند و گاهی چهار زانو. ((قریب بود...))

با خود گپ می‌زنم و جوهر را می‌گیرم، به کلکین نظری می‌اندازم، روی کلکین را پارچه‌ی ضخیمی گرفته‌اند. گاهی حس می‌کنم داخل گوری نشسته‌ام که نه هوایی به آن می‌رسد و نه نوری آن را روشن می‌کند.

ماه‌یچه دست‌هایم را سفت می‌کنم و انگشت‌هایم را آزاد، جوهر را می‌اندازم. بندهای انگشتم را می‌بینم، پینه‌ها به رنگ زرد درآمده‌اند، آنها هم از تشویش رنگشان پریده بود. خیال مرد کناری ام راحت می‌شود ((من مرد این کار نیستم، من نمی‌توانم...الطاف...))، جوهر را یکی دیگر می‌گیرد.

به جوهر سبیل می‌کنم، باز همان پنج عدد تکرار می‌شوند، سه، پنج، دو، یک، چهار. شش، نصیب که خواهد شد؟

الطاف را نفرینی می‌کنم، چرا به گپش گوش کردم و اینجا آمدم، اصلاً چطور خود را به اینجا

رساندم؟

وقت آمدن، باران میده میده می‌بارید. برف‌های نرم و شفاف را زیر پاهایم فشار می‌دادم. نگران بودم که آیا آدرسی که الطاف داده را درست آمده‌ام.

سرم را بالا می‌گیرم تا یک نفس عمیق بکشم. تمام مردها هوای تازه را سر می‌کشند و هوای دست دوم را بیرون می‌دهند. دیوارها کاهگل هستند. وقتی وارد اتاق شدم، تاریک بود. آب دهانم را به سختی پایین دادم. کمی هم ایستاد شدم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند، در آن موقع کلان شدن فرنیهام را احساس کردم.

بعد از چند ثانیه توانستم کلگی را ببینم. به من خیره شده بودند، می‌خواستند ببینند جز کدام یک هستم، حلقه‌ای که وسط اتاق است یا فقط به عنوان یک سیل بین. نگاهم را پایین انداختم و حلقه را کامل کردم.

جوان ترین‌شان من بودم. مرد کناری‌ام مرا با چشم‌هایش می‌پایید. تمسخر را در چشم کلگی‌شان می‌بینم، می‌دانم تک‌تک‌شان به خاطر پیسه‌هایم مرا با نگاهشان آزار می‌دهند.

نگاهم به مردی افتاد، گوشه‌ای نشسته بود، همانی است که قبل از اینکه پیسه‌هایم را زمین بمانم فریاد زد: ((پیشه‌ات را روی زمین بمان.)) ابتدا متوجه نشدم که با من است. از فریادش ترسیده بودم، ولی باز فریاد زد: ((بمان دیگر، می‌خواهند شروع کنند)).

برای بار سوم جوهر دستم افتاد، باز ناامید می‌شوم. پیسه‌ها را جمع می‌کنم که بروم، ناگهان دستی زمخت و پر از پینه را روی مچ دست‌هایم حس کردم. کمی ترسیدم، چون الطاف گفته بود در آنجا باید به کوچک‌ترین حرکت شک کنی، آنجا نباید به کسی اعتماد کنی. صاحب دست زخمت که مرد کناری‌ام بود به حرف در آمد: ((اینجا قانون‌های خود را دارد!))

حتی از لباس سفید و واسکت مشک‌اش واهمه دارم. آرام سر جایم می‌نشینم، گرپ گرپ قلبم بیشتر شده. باز نفرینی نثار الطاف می‌کنم. با او در یک مهمانی آشنا شدم، همان‌جا بود که پیشنه‌اد این بازی را داد. باید برای حنیفه طوق طلا بخرم.

می‌خواهم تکانی بخورم و واسکت‌م را در بیاورم. گرمای اتاق و شاید هم تشویش، هر لحظه ممکن است مرا خفه کند. دستی بر پیشانی‌ام می‌کشم، عرق نکرده‌ام، فقط گرمای بدنم بیشتر شده و داغ شده‌ام.

به هوای بیشتری نیاز دارم. اما مثل اینکه کسی در غم این نیست که هوای اتاق کم شده و نامطبوع. زیرچشمی می‌بینم کلگی جوهر را دنبال می‌کنند، من هم سریع واسکت‌م را در می‌آورم و کنارم می‌مانم. فاصله‌ی من و مرد کناری‌ام با واسکت‌م پر می‌شود.

هر بار که جوهر به وسط حلقه می‌رسد، نفس‌م را در سینه حبس می‌کنم. نباید ببازم، نباید قولی که به حنیفه داده‌ام را فراموش کنم، باید با دست پر برگردم، اما اگر گفت یک‌باره این همه را از کجا آورده‌ای، چه بگویم؟ ای کاش بُرد و باخت اینجا دست من بود!

مرد کناری‌ام با آرنجش به پهلویم می‌زند و می‌گوید: ((بیانداز)).

با کمی درد بر می‌دارم و مثل دفعات قبل می‌اندازم. جوهر دور خود می‌چرخد و من به آن خیره مانده‌ام.

فکر حنیفه دیوانه‌ام می‌کند. باید همان انگشتر و گردنبندی که خوش کرده را برایش بخرم. به مادرش گفته محمدعلی، عید امسال برایم خینه و طوق طلا می‌آورد. باید برایش بخرم. نباید بمانم کسی او را ملامت کند. این بار عدد شانسم شش است.

همه سیل می‌کنند، همه باور می‌کنند. پیسه‌ها را یکی یکی به من می‌دهند؛ این قانون بازی است. نگاه‌های مرد کناری‌ام رقم دیگری شده است. نگاه‌هایم آزارم می‌دهد. گویا نمی‌خواهد پیسه‌اش را به من بدهد. می‌گویم: ((من باید هر چه زودتر بروم، معطل نکن...))

-با سه هزار آمدی، می‌خواهی با ده لک برگردی؛ خودت بگو انصاف است؟

کسی حرف نمی‌زند. چند نفری که پیسه‌هایشان را داده و رفته‌اند، حرف‌های ما را نمی‌شنوند. -برادر! به قول خودت قانون است.

از جایش می‌خیزد. در برابرش مثل پیسه‌های خردم می‌مانم. فریاد می‌زند. من هم می‌ایستم و می‌گویم: ((حقم را بده)).

چاقویی را از جیبش در آورد و طرفم می‌گیرد.

-زیاد گپ بزنی حقت را کف دستت می‌مانم!

گورگی

لیلا خالقی - تهران

امشب زیاد هوا سرد نیست. فقط باد می‌وزد و شاخه‌های درختان را تکان تکان می‌دهد. یخ هیرمند هم شکسته و تا چند روز دیگر کاملاً آب می‌شود. فقط امسال هیرمند یخ زد. سایه‌ی برگ درختان روی زمین خاکی حیاط، موزون حرکت می‌کند. ستاره‌ها برق می‌زنند و تکه‌های کوچک ابر در آسمان این طرف و آن طرف می‌رود. تنها نور حیاط، مهتاب است. صدای عوعوی سگ‌ها خواب را از سر آدم می‌پراند و سوز باد آدم را هشیار می‌کند. شاید همین است که باعث می‌شود افراد، روی بام پاهایشان را محکم بکوبند. صدای ناله‌ی ضعیف مادراندر من، لای تلپ تلپ پاهایشان گم می‌شود. آبه گورگی و گورگی از صبح این جا هستند و تلاش می‌کنند بچه را به دنیا بیاورند. آبه گورگی هر جا می‌رود پسرش را همراه سگ‌ها می‌برد. می‌گویند: عوعوی سگ آل را دور می‌کند. گورگی سگ‌ها را می‌زند که صدا کنند و خمیازه...

آن سال برای اولین بار سیحون یخ زد؛ یخ‌بندان همراه برف و باران زیاد. پیرمردان ده می‌گویند ما هرگز ندیده و نشنیده بودیم که آب رودخانه سیحون یخ ببندد. هر چند ساعت یکبار هر نگهبانی که نمی‌توانست به نگهبانی ادامه بدهد وارد خانه می‌شد و کنار آتش خود را گرم می‌کرد و یکی دیگر جایش را می‌گرفت. در روستای ما قابله وجود نداشت آن موقع، اما حالا آبه گورگی را داریم. با اینکه قابله نداشتیم اما زنان روستا بلد بودند بچه به دنیا بیاورند و می‌دانستند که در شب زمستان وقتی زائو در آغاز شب دچار درد زایمان شده، هنگام بامداد وضع حمل خواهد کرد. با اینکه مردان و جوانان با شمشیرهای برهنه اطراف خانه و روی پشت بام حرکت می‌کردند اما باز هم، تا زمان وضع حمل هیچ کس از اتاق بیرون نمی‌رفت تا مطمئن شود که زائو و بچه سالمند.

من را آبه گورگی به دنیا آورد و حالا یک‌بار دیگر برای به دنیا آوردن بچه‌ی دیگری آمده است، امیدوارم بچه پسر باشد که بشود برادرم، تکیه‌گاه گرمم برای رفتن به خانه شوهر و مایه افتخار و نگهدار نسلم پدرم. تا آبه گورگی کارش را با فرو کردن جوال دوز توی زبان مادراندرم شروع کرد؛ اصرار کردم از اتاق بیایم بیرون. پدرم گفت: لیلوماه تا آخرش باید

بمانی. می‌دانی که فقط یک اتاق داریم؟ پرسیدم: «مگر وقتی که من به دنیا می‌آمدم کسی از اتاق بیرون رفت که مادرم مرد؟ نترس! زنی که من می‌بینم هفت تا جان دارد و هفت تا جان را هم به خودش پیوند زده که یک وقت زودتر از من نمیرد و خدای نکرده کس دیگری مرا کفن کند.» من هم بیرون پریدم و نشستم توی حیاط. هر چند توی حیاط خانه، گورگی هست و آدم را معذب می‌کند اما بهتر از این است که توی اتاق باشم. کاش نبود که عوعوی سگ‌ها را در بیاورد و آل جرات نزدیک شدن پیدا می‌کرد... هر دفعه که یاد قیافه آبه گورگی؛ وقتی می‌گفت: «لیلوماه عروس خودم است.»، می‌افتم، دلم می‌خواهد موهایش را بکنم؛ با این پسر نکبتش.

باد خنک، توی حیاط می‌پیچد و خمیازه‌ای می‌کشم. اگر شب‌های دیگر بود، من الآن خواب بودم و داشتم هفت پادشاه را خواب می‌دیدم. پرده‌ی اشک جلوی چشمم را می‌گیرد. گورگی شلاقش را بالا می‌برد و یواش فرود می‌آورد روی پشت هفت تا سگش که به درخت وسط حیاط بسته چند لحظه عوعو می‌کنند و ساکت که شدند گورگی دوباره می‌زند.

«پیس. پیس.»

به بام نگاه می‌کنم و عاشور را می‌بینم که سرش را از پشت بام پایین آورده و می‌گوید: «خوابت نبره! بیایشت بوم اینجا پا بکوب و نگهبانی بده.» چشم‌هایش برق می‌زند و من می‌گویم: «نه عمراً من نگهبانی نمی‌دم. هر وقت یه زن چادر سفید دیدی بگو.» عاشور لبخندی می‌زند و پدرم دستمال سفیدی را که به خون آغشته است از پنجره بیرون می‌اندازد و بلند می‌گوید: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.» تن من هم می‌لرزد. زیر لب می‌گویم: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.» از وقتی پدر بزرگم گفت که هر وقت تنت بلرزد عزرائیل از بغلت رد شده است، من هم مثل پدر بزرگم، پدرم و همه‌ی افراد روستا می‌گویم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و صلوات می‌فرستم. می‌دانم گورگی زیر چشمی نگاه می‌کند؛ بدم می‌آید از این دزدکی نگاه کردن‌هایش. دوباره خمیازه می‌کشم و خمیازه‌ام طولانی می‌شود. پلک می‌زنم و زیر نور مهتاب زن چادر سفیدی را می‌بینم که چهره‌اش را زیر چادر قایم کرده است. باد می‌وزد و چادر زن را بالا می‌برد. لباسش زری است. حتما مادر من هم از این لباس‌های خوشگل داشته است. باد می‌آید و باخود بوی گندی می‌آورد. اگر پای آل خاتو به خانه‌مان باز شود آن هم فقط به خاطر یک بچه‌ی سرخ هیچ‌وقت آن بچه را نمی‌بخشم. تازه اگر دختر باشد که اصلاً ارزش این همه بی‌خوابی را ندارد. اگر پسر باشد آن وقت شاید بتوانم شوهر نکم یا حتی اگر شوهر کردم بچه دار نشوم. زن چادر سفید هنوز زیر نور مهتاب ایستاده است و اکلیل‌های چادرش برق می‌زند. بدون اجازه وارد اتاق مان می‌شود. دیگر کم‌کم دارد صبح می‌شود.

صبح که شد زانی که در اتاق زائو بودند هله‌هله کنان به طرف اتاق پدر رفتند که مژده‌ی رسیدن یک پسر را بدهند. پدر برای اولین فرزند پسر خیلی خوشحال شد چون فقط یک

دختر پنج ساله داشت. بعد از تولد پسر، اتاق زائو را از بقیه خانه جدا کردند و به هیچ زن خارجی اجازه ورود به آن اتاق را ندادند. چون می دانستند آل وقتی می خواهد به زائو حمله ور شود در قالب زن درمی آید و با لباس زنانه وارد اتاقش می شود و جگرش را می خورد و همین که جگر زن خورده شد صورتش قرمز می شود و می میرد. ده شبانه روز نگهبانان از اتاق زائو محافظت کردند و توانستند از ورود آل جلوگیری کنند. زائو را با آب ولرم شستند و ولیمه ای برپا شد. پدر بر پشتی تکیه زده و گفت: «نام پسر را محمد می گذارم.» مادر بزرگ مادری نوزاد گفت: «بچه بدون لقب نمی شود. چه لقبی برایش می گذاری؟» در میان حاضران شوری افتاد و بالاخره بر روی لقب ظهیرالدین توافق کردند. پدر دستور داد شاهنامه اش را بیاورند تا تفرالی بزند. شاهنامه را باز کرد. اولین شعر آغاز صفحه را خواند:

نژاد از دو کس دارد این نیک پی

ز آفراسیاب و ز کاووس کی

پدر نوزاد و کسانانی که از شجره خانوادگی نوزاد اطلاع داشتند تحسین کردند و به روح فردوسی رحمت فرستادند و کودکی را که نژاد از دو نامدار جهان می برد، یکی چنگیز از طرف مادر و دیگری تیمور لنگ از طرف پدر، یکی یکی بغل کردند و هر یک تحفه ای در قنداق او نهاد. نوزاد وقتی به بغل مادر بزرگش رسید، مادر بزرگ یک لعل بدخشان را که روی سینه ای او نصب بود از خود دور کرد و روی سینه ای کودک نهاد و به مادرش گفت: «از این پسر به خوبی محافظت کن چون به من الهام شده است که برخلاف پدرش، جهانگیر خواهد شد.»

هفته بعد پدر بزرگ مادری کودک برای دیدن نوه دخترش خود آمد و به پدر نوزاد گفت: «اسم محمد ظهیرالدین را نمی توانم به زبان بیاورم. سخت و طولانی است. اسم او را ببر می گذارم.» کودک را در آغوش گرفت و گفت: «ببرخان، ببرخان.» اما گفتن ببر هم برایش سخت بود. کمی کودک را تکان داد و گفت: «بابرخان! بابرخان!»

صدای داد و بیداد آبه گورگی باعث می شود چرتم پاره شود. شاید سر قیمت با پدرم توافق نکرده اند. بدون فکر می برم توی اتاق و اصلاً به اینکه یک زن خارجی محسوس می شوم توجهی نمی کنم. اولین چیزی که توجهم را جلب می کند صورت قرمز مادراندرم است؛ قرمز قرمز. چشم هایش باز است و هنوز جوال دوز توی زبانش است. حرکتی نمی کند. آبه گورگی چشم هایش را دست می کشد. کسی مرا به بیرون از خانه هل می دهد. نگاه می کنم ببینم کیست. پدرم است. می پرسیم: «اسمش را چی می گذاری؟» می گوید: «امیر» ناخود آگاه از دهانم می پرد: «لقب؟» کمی فکر می کند و می گوید: «علی»

باران

زهرای زمانی - تهران

درست روبروی من نشسته با همان پیراهنی که برایش خریده بودم به تن. دو ساعت از زمانی که روی این صندلی ها نشستم گذشته است. اگر این سکوت نبود تا حالا و تا اینجا طول نمی کشید.

چشم هایم درد گرفته بس که به چهارخانه های مشکی ریز روی پیراهنش خیره شدم چشمم را برمی دارم و به بیرون نگاه می کنم، چراغ چشمک زن قرمز رنگ کافه و بخار شیشه جلوی دیدم را گرفته اند. به صورتش نگاه می کنم، سه تیغه کرده، رنگ موهایش هم روشن تر شده.

از روی شانهاش به چند میز آن طرف تر خیره می شوم. دختری با روسری ساتن قرمزمدام سرک می کشد، چهره اش آشناست. سرم را می چرخانم. دختر و پسری در گوشه کافه نظرم را جلب می کنند. پسر آرنجش را روی میز گذاشته و دستش را بالا گرفته، حلقه اش را می بینم. دست دیگرش را روی میز گذاشته و دست دختر را در دست گرفته همین که متوجه نگاه های من می شوند با اشاره های چشم و ابروی دخترک دستش را از روی دست دختر بر می دارد. انگشتانم را دور فنجان بزرگ و سفید قهوه محکم تر فشار می دهم تا داستان یخ زده ام، گرم شوند.

انگشت اشاره‌اش را حلقه می‌کند دور دسته فنجان، جرعه‌ای می‌نوشد. دو جرعه مانده تا تمام شود.

در سومین قرارمان بود که:

- چرا ته‌شو نمی‌خوری؟!

- دو قلپ آخرش، طعمش تکراری میشه، دوست ندارم.

جرعه آخر را می‌نوشم، زود تمام شد، اولین باری است که افسوس می‌خورم کاش رگیولار سفارش نمی‌دادم.

حالا در سکوت به صورتش نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم، لبخند می‌زند. ردیف دندان‌های سفید و یک‌دستش نمایان می‌شود. دست چپش روی میز است دستم را جلو می‌برم ...

بلند می‌شود یقه اورکتش را می‌دهد بالا، شال گردنش را محکم می‌کند، کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید: گرسنت نیس؟

- این یعنی تو گرسنته؟

- این یعنی تو گرسنت نیس؟

خودم را جمع و جور می‌کنم و با صدایی که تقریباً با خنده همراه است می‌گویم: - من سانس قبلی یه ناهار توپ خوردم.

- منم می‌خواستم همینو بگم.

نیشخند می‌زنم و می‌گویم: پس چرا پیشنهاد دادی؟

- اون که پیشنهاد نبود، گفتم که نگي مجتبی بده.

- پس بیا یکم دیگه بمونیم.

- خوب، باشه!

کیفش را می‌گذارد و می‌نشیند.

- امروز بدجوری ساکتی! کلیه از موقعی که اومدیم حرف نزدی.

شال لیمویی رنگم را جلو می‌کشم، نگاهم می‌کند و می‌گوید: امروز خوشگل ترشدی فقط ...

دو دستش را جلو می‌آورد و موهایم را مرتب می‌کند و ادامه می‌دهد: حالا بهتر شد.

دومین قرارمان بود که:

- یه چیزی به موهاش چسبیده.

- چیه؟ جونوری چیزی، نیس که؟

- ترسو از دخترا بدتری، نه چند دقیقه تکون نخور.

پیشانی‌اش را بوسیدم و عقب‌تر ایستادم.

- الحق و الانصاف که پسر بازی، اونم از نوع حرفه‌ایش.

بعد هر دو بلند خندیدیم.

- دوباره که ساکت شدی!

- ساکت نیستم، فقط حوصلم سر رفته، بز نیم بیرون.

- عجب هوای دونفره‌ایه، راس میگی، بریم؟

- بریم.

کیف‌هایمان را برمی‌داریم و آرام و بی‌صدا از کنار میزها رد می‌شویم. در چوبی کافه را که می‌بندد دستش را به سمت من دراز می‌کند، می‌گوید:

- کوله ات بدجوری سنگینه، من نگهش می‌دارم.

- خیلی ضایع است هم کیف دستت باشه هم کوله.

- باشه پس.

- نه بگیرش. کوله ام را می‌گذارم روی دستش که هنوز سمت من نگهش داشته.

رقاص خوبی است، این را در آخرین گردش دوستانه با بقیه بچه‌ها فهمیدم. نیمی از بدنش را کج می‌کند و طوری وانمود می‌کند که کیف من برای بازوهای ورزیده‌اش فوق‌العاده سنگین است.

- آخ کتفم افتاد، تو چه جوری اینو حملش می‌کنی؟

- دیگه دیگه ...

- حالا چی توش هست؟

جوابش را نمی‌دهم و راه می‌افتم. مسافت بین‌مان را می‌دود و روبه‌رویم می‌ایستد. مثل همیشه دست به جیب، گردنش را کج کرده و به من خیره شده.

- وایستا با هم بریم.

- خوب بریم، اصلاً داریم می‌ریم دیگه.

- این جوری نمی‌شه.

- چه جوری میشه؟

دستش را به سمت من دراز می‌کند و با حرکات چشم و ابرو به دست خودش اشاره می‌کند، دستم را در دستش می‌گذارم. کنارم می‌آید و با هم شروع به قدم زدن می‌کنیم.

دستم گرم می‌شود؛ گرم گرم.

چند قدمی توی پیاده‌رو، کنار پارک راه می‌رویم که حس می‌کنم قطره‌ای روی صورتم افتاد.

- داره با رون میاد؟

- چه خوب می‌شه، ته عاشقونه!

- چی؟

- هیچی، سماء عاشق بارونه. هر وقت با همیم و هوا بارونیه، یه جورایی، خیلی باحال می‌شه.

بوی نم، سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو را نفس می‌کشم و محکم از دهانم بیرون می‌دهم.

- مصطفام همین جوریه، روزای بارونی حسابی دست و دل‌باز می‌شه.

کف دستم را به سمت آسمان می‌گیرم، کمی که خیس می‌شود می‌کشم زیر چشم‌هایم.

اولین قرارمان بود، درست روز تولدش، مثل امروز نم نم باران می بارید. کف دستم را به آسمان گرفته بودم و قطرات باران را می شمردم که پرسیده بود:

- داری چیکار می کنی؟ می شمری بشون!

- آره، تازه نگاه کن چقد قشنگ می بارن، آروم و...

- مهم نیس وقتی بارون قطع بشه، دیگه مهم نیست چه جوری باریده و چند تا دونه باریده.

- دوباره ساکت شدی، دیگه چیزی شده؟ چرا این قدر تو لک میری امروز؟

- چیه؟ تو هی گیر دادی به من، چی کار کنم؟ تو که چیزی نمی گی.

- هیچی دوباره غضب شدی، میگما چتر نداری خیس میشیما!

- نترس اونقدی تند نیس که خیس بشییم. تازشم فکر کنم، سماء خانوم از مرد بارونی هم خوشش بیاد.

- خوب من هیچی، تو چی؟ سانس بعدی از زن بارون زده خوشش میاد؟

- من امروز سانس بعدی ندارم.

- چه جالب! چرا؟

- کوله پشتی ام را از دستش گرفتم.

- هیچی، کار دارم باید زود برم خونه.

- چی شده هر دفعه تعداد سانسات کمتر می شه، نکنه داری ترک می کنی؟

- نه خیر، بنده دارم می رم تو دسته وی آی پی.

- به این می گن یه دختر خوب. راستی باران، ساعت چنده؟

- ده به پنج، پسر بد.

- اوخ دیر شده برم بابا، سماء منتظره.

- حالا کجا گفتی بیاد؟

همان طور که دوان دوان از من دور می شد فریاد زد و گفت: میدون اختیاریه.

زیب کوله ام را باز کردم چترم را در آوردم و روی سرم گرفتم. سنگ فرش های پیاده رو را می شمارم و می روم. سه، شیش، نه... صدای دریل بلند می شود، سرم را بلند می کنم، کارگری سنگ فرش ها را سوراخ می کند. دیگر سنگ فرش ها را نمی شمارم. گوشه ام را از جیبم در می آورم و شروع می کنم به نوشتن: «بهره دیگه تمومش کنیم، بای.» چند ثانیه بعد، گوشه در دستم می لرزد. تحویل داده شد به: مصطفی.

اولین قرارمان را دوباره دوره می کنم:

چترم را در آوردم تا روی سرمان بگیریم، که خندید، بلند هم خندید.

- چیه می خندی؟

- کادومو دیدم، مال منه دیگه، بدش.

- لو رفتم مگه نه؟

- همین دیگه، خوب بلدی چی کار کنی!

- من اینارو همین جوری نمی دم...

- باشه قول می دم هر چی بقیه برات می خرن، من بهتر شو برات بگیرم.

- حالا شد.

- خوبه که می شه ازت قایم نکرد که فقط تو نیستی، بقیه دخترا حساسن؛ دوست دارن فقط خودشون باشن و بس.

- همه پسران اینطورین.

- آخه دخترا می خوان، آخرشم...

و با هم گفتیم از دواج و بلند خندیدیم...

باران قطع شده، چترم را می بندم و جعبه کادو پیچ شده را توی کوله ام جابه جا می کنم و چتر خیسیم را کنارش جا می دهم.

گوشی توی دستم می لرزد: «راستی، برای همیشه خداحافظ.» دریافتی از: مجتبی.

انتقام

زهرا زمانی - تهران

بوی عطرش را حس می‌کنم. خواب نیستم، اما مطمئنم بیدار هم، نیستم. گرسنه یا تشنه هم نیستم، خسته ام، گلویم می‌سوزد. صداهایی می‌شنوم؛ صدای خنده، صدای قهقهه به گوشم آشناست. به پهلوی چپ غلت می‌زنم. با صورت می‌افتم روی تلی از کثافت. سرم را بلند می‌کنم، گرم است. دهانم پر شده. پاهای کسی را می‌بینم. گیج‌م، می‌خواهم برشان گردانم، عق می‌زنم. همان کسی که ایستاده و دارم می‌کند قورتش بدهم. صورتش خیس عرق است. دستم را بالا می‌آورم، با آستین صورتش را خشک می‌کنم. توی ماشین هم، عق می‌زنم. حالم به هم می‌خورد. بالا نمی‌آید، آن کثافت بالا نمی‌آید، گیر کرده. صدای بوق‌های ممتد... در می‌زنم؛ دست‌هایم فلج شده‌اند انگار. با پا در می‌زنم، می‌پرسم: کجاست؟ کسی جوابم را نمی‌دهد...

می‌خواهند به من زهر بخوراند، بوی ترشی می‌دهد. احساس خفگی می‌کنم. صورتش دوباره خیس می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. سردم می‌شود. لبه یک بلندی ایستادم، به خود می‌لرزم. می‌خواهم خودم را عقب بکشم، پایم دور پای دیگرم می‌پیچد، می‌افتم. گوش‌هایم پر از آب می‌شوند.

صدای فریاد می‌شنوم: محمود... مثل قهرمان‌ها خودم را می‌کشم بالا. دو مرتبه داد می‌زنم: «کجاست؟» روی صندلی می‌نشینم. چشم‌هایم را می‌بندم. به سوی روشنایی حرکت می‌کنم. صدای نفس‌نفس زدنش را می‌شنوم. ظریف و آهسته به من نزدیک می‌شود. گرمی انگشتانش را روی گردنم حس می‌کنم، می‌خندد. همه جا تاریک است خودم را روی تخت می‌اندام، داد می‌زنم: «اینجا بوده، همین جا.»

بوی عطرش را حس می‌کنم. صدای جیغ می‌شنوم، آشنا نیست. مچ دستم را با زنجیر بسته‌اند. هر چه خودم را می‌کشم، حلقه محکم‌تر می‌شود. پهلویم داغ می‌شود؛ داغ‌داغ، انگار می‌سوزد. دستم را مشت می‌کنم. صدای افتادن جسمی سنگین را می‌شنوم؛ صدای جیغ.

چشم‌هایم را می‌بندم. در لایه‌ای فرو می‌روم؛ گرم و لزج. نفس می‌کشم؛ عمیق و باشتاب. سفت می‌شود. کسی مثل مار به خودش می‌پیچد؛ اما نه شبیه مار، موزونتر و زیباتر. دهانم را باز می‌کنم. مثل یک خون‌آشام، نیش‌هایم را فرو می‌کنم، بلند می‌شوم. کیف را می‌شناسم،

برش می‌دارم. از روشنایی بیرون می‌آیم، می‌روم به سمت تاریکی. دالانی تاریک را می‌بینم. حس اضطراب، باید سریع‌تر خارج شوم. بوی عطرش را حس می‌کنم. شیشه‌اش را در می‌آورم، سر می‌کشم، تلخ است. نقطه قرمزی می‌بینم که بزرگ می‌شود؛ بزرگ و بزرگتر. پهلویم می‌سوزد. هنوز صدای جرقه زدن سیم برق می‌آید. شقیقه‌ام تیر می‌کشد. کمرم کرخ می‌شود. پاهایم فلج می‌شوند انگار...

مات است، تصویر مات روبرویم. کسی انگار لباس سبز پوشیده.

- چشم‌اشو باز کرد بالاخره.

- خوبه، بگین بیان چک کنن.

می‌روند، می‌آیند. هنوز مات است؛ تصویر روبه‌رویم را می‌گویم.

دستم را می‌کشم، چیزی به دستم وصل است، اما زنجیر نیست. نوری توی چشمم می‌اندازند.

می‌خندم، چشم‌هایم را می‌بندم و می‌خندم.

- کی میشه مرخصش کرد؟

- هنوز سطح هوشیاریش پایینه، با ضرب چاقویی که به پهلوش اصابت کرده، مقدار خونریزش و جراحی که برداشته، چند روزی رو بهتره تحت مراقبت باشه.

- چرا هنوز منگه؟

- درصد الکل توی خونسش صد و بیست بوده...

سفیدی روبروی نگاهم محو می‌شود، دور می‌شود از من، سایه‌های سبز و سیاه روبه‌رویم حرکت می‌کنند، می‌شنوم:

- توی کیف زنش چیزی پیدا نکردن؟

- چرا قربان. عکس همون مردی که محمود به زنش تجاوز کرده...

دو سایه سیاه و سبز از جلوی چشم‌مان محو می‌شوند. صدای بسته شدن در می‌آید. بوی عطرش را حس می‌کنم.

رخشانه

حکیمه اخلاقی - اصفهان

بی خبر می رفتی. وقتی هم که می آمدی سرت پایین بود. لبخند تلخ می زدی و من این تلخی را خوب می فهمیدم. وقتی می خندیدی چروک های صورتت بیشتر خودشان را نمایان می کردند. من این چروک ها را دوست نداشتم، چقدر شکسته می شدی... دیگر به اندازه آن وقت ها دوست نداشتمت. نگاهی به اتاق انداختی و باز هم دنبالش گشتی و وانمود کردی که نمی گردی و من این را فهمیدم.

دکمه های پیراهنت را شروع کرده بودی به باز کردن و من رفتم داخل همان راهروئی که به حیاط راه داشت؛ راهروئی کم نور و با آرامش. دیگر مثل هفت ماه پیش سر و صدائی نبود داخل راهرو، سکوت بود و باز هم سکوت. نشستم و دوباره بلند شدم، چشمانم خیره به یک نقطه مانده بود؛ قفس.

ترس، تمام وجودم را فرا گرفته بود. به یاد سکوت مرگ بار بشکه آمونتیلادو افتادم. همین دو هفته ی پیش داستانش را خواندم. آن یو را دوست داشتم، داستان هایش را بیشتر. رفتم جلو، دستم را بلند کردم، با انگشتم چند ضربه پشت سر هم البته آهسته زدم به قفس. پر و بالی به هم خورده بود ولی باز هم از صدا خبری نبود. قلمم شروع کرده بود به تند زدن. دست هایم سست شدند. باز هم صدائی نمی آمد. یاد رخشانه افتادم، نکند این پرنده هم مثل رخشانه شده باشد؟

لحظه ای همه جا تاریک شد. صدایت می آمد. مرا صدا می زدی...

روی زمین بودم. سرم را روی دستت گرفته بودی و با دست دیگری آب زده بودی به صورتت. به سختی بلند شدم و دستت را که مرا محکم گرفته بود، کنار زد. به سمت قفس رفتم و اما باز هیچ صدائی نمی آمد. یادت می آید؟

و این تو بودی که صورتت را با دستانت گرفتی، درست جلوی صورت خودت. حرف زدی با من. از تصادف می گفتی، از اینکه تو مقصر نبودی. در آخر، دیگر چیزی نمی فهمیدم و فقط تکان خوردن لب هایم را می دیدم. چشم هایم قرمز شده بودند و من یاد رخشانه افتاده بودم، نکند که تو دردهای رخشانه را تجربه می کردی؟

نگاه می کردم. هنوز هم لب هایم بالا و پایین می رفتند. گونه هایم کاملاً خیس شده بود، خیس خیس! آن وقت بود که پاچه ی پای راستت را بالا زدی و به من نشان دادی، قسمتی از ساق پای بلندت را تکه ای مستطیل پلاستیکی گرفته بود، و چهار پیچ را که در چهار گوشه ی آن بود، نشانم دادی. دستم را گرفتی و کشیدی روی مستطیل و لب هایم باز هم بالا و پایین رفتند. پیچ های مستطیل را لمس کردم. سرد بودند. یاد رخشانه افتادم، نکند

سرمای شهر رخشانه در پای تو خانه کرده؟

فشارم می دادی، شانه سمت راستم خیس شده بود. نمی خواستم باور کنم. می دانستم همه چیز را...

سریع دویدم سمت اتاق، سخت بود، سنگین بودم. دنبالش گشتم، آن را زیر تخت پیدا کردم. به ساعت نگاهی انداختم. نیم ساعت از آمدن هایش می گذشت. همین موقع ها بود که می آمد و می دویدم و با دست های کوچکش مرا بغل می کرد و پشت سر هم روی گونه هایم بوسه می زد و سراغش را از من می گرفت. فقط چند هفته ای می گذشت از خریدنش. می رفتم و از روی طاقچه می آوردمش. شروع می کرد به دویدن دور اتاق و من. با صدای کود کانه اش بود که می گفت: از برج مراقبت به زهرا، از برج مراقبت به زینب. زینب... باند رو برای فرود علی خلبان آماده کن. دور می زد و می رفت داخل همان راهروئی که به حیاط راه داشتم. به تو فکر می کردم. سر کار بودی. ظهرها که می شد نمی آمدی. علی را زیاد دوستش داشتی. بیشتر شبیه تو بود تا من. چشمان درشت عسلی اش، لب هایش، حتی رنگ مو هایش، فقط ابرو هایش به من رفته بود و حالت خندیدنش. با اینکه ۵ سال و سه ماه بیشتر نداشتم، نسبت به بقیه هم سن و سالانش، بلند قدر بودم. می دانستم مثل تو می شود، نمونه ی کوچک شده ی تو بود.

صدای آواز قناری ها هم زیباتر می شد، وقتی علی می آمد. انگار خوشحال می شدند از دیدنش و می خواندند؛ خیلی زیبا می خواندند.

یک بار آمد و با هواپیمای کوچکش بغلم نشست، پرسید: زینب... زینب... کی می شه که منم مثل پرنده ها پرواز کنم؟

شیرین زبانی اش را دوست داشتم، به ظاهر اخم کردم، مگر نگفتم: ماما صدام کنی؟ چرا همیشه می گی زینب؟

سرش را پایین گرفت، من من کنان جواب داد: خب... خب...

بابا هم همیشه بهت می گه زینب، چرا فقط منو دعوا می کنی؟

خنده ام گرفته بود، دستانم را دورش حلقه کردم و موهای خوش حالت قهوه ای رنگش را بوسیدم، به رویش نیاوردم و جواب سوالش را دادم: وقتی علی کوچولوی مامانی خوب غذا بخوره، بزرگ بشه، در ساش تموم بشه، اون موقع هست که میشه یه خلبان واقعی. (این را با لحن کودکانه گفتم برایش)

خندید و باز رفت بازی. یاد رخشانه افتادم و آرزو هایش. نکند که آرزو های علی خلبان کوچکی من هم، مثل آرزو های رخشانه بر باد بروند؟

نه! او به آرزو هایش رسیده بود. خودم دیدمش، حتی هفته بعد از رفتنش هم آمده بود و یکی از قناری ها را هم با خودش برده بود. می گفت تنهایی سخت است. می بردش برای کمک خلبانی و خندیده بود؛ با همان لحن زیبای کود کانه اش...

وقتی دیدمش، می خواستم برایت تعریف کنم. باور نمی کردی، نه تو و نه هیچ کس دیگر.

تاب

حکیمه اخلاقی - اصفهان

نشستم. باید این بار، دیگر می‌بستمش. خوب شد دامنم را در آوردم. همین دفعه قبل با چه مکافات می‌آمدم اینجا. کم مانده بود بیفتم. دامنم گیر کرد. رضا خندیده بود؛ بلند... از لجش هم که شده باید این بار ببندمش. طناب را گذاشتم لای پایم و محکم گرفتمش. موهایم این طرف و آن طرف آویزان شده بود. کش مویم را در آوردم. پنج انگشتم را از آن رد کردم، مثل دست‌بند شد، با رنگ قهوه‌ای‌اش. سرم را کمی بردم عقب، موهایم را تکانی دادم. بادستم همه‌شان را جمع کردم بالای سرم. کش را در آوردم و دور موهایم پیچاندم. برای اینکه اذیتم نکنند و مزاحم کارم نشوند، دولا بستمش. بلند شدم. جای خوبی بود و بهتر اینکه مخفی گاه خوبی بود. البته تا آن زمان که رضا پیدایش نکرده بود. بیشتر وقت‌ها که امتحان داشتم کتابم را اینجا می‌خواندم، یا آن موقع‌هایی که با مادر قهر می‌کردم، می‌آمدم همین‌جا.

خوراکی‌هایی را هم که می‌خواستم تنها و به دور از چشم رضا بخورم، هم اینجا می‌خوردم. یک بار همین‌جا بود که بیسکویتم را قایم کردم تا بعد بخورم، وقتی هم آمدم، دیدم مورچه‌ها دارند نوش جان‌شان می‌کنند.

طناب را دور بازویم انداختم، خم شدم. پاچه‌های شلوارم را زدم بالا، خنده‌ام گرفت، شده بود شلوارک. خوب شد امروز رضا نیست. اگر مرا می‌دید آن هم با شلوارک تا یک‌ماه می‌شدم سوژه برای خندیدنش.

خوب می‌توانم تصورش کنم. با اینکه یک سال از من کوچک‌تر است طوری وانمود می‌کند انگار از من بزرگ‌تر است. تابستان‌ها زیاد نمی‌بینمش؛ می‌رود کار. برخلاف من، وقتی می‌خندد چشم‌های ریزش، ریزتر می‌شود. صورت کشیده و باریکش به مادرم رفته و چهار

شانه‌گی‌اش هم، به عکس روی طاقچه. عکس روی طاقچه را زیاد نمی‌بینم، سالی سه‌چهار بار، شاید هم کمتر. می‌آید سری می‌زند. به مادر پول می‌دهد و می‌رود. می‌گوید بچه‌هایش منتظرند. مادر دوستش ندارد. هر بار که می‌آید با هم دعوا می‌کنند. خیلی وقت پیش بود که یک بار بابا صدایش زد، مادر سیلی‌ام زد.

از آن به بعد دیگر بابا صدایش نکردم. حتی وقتی دو سال پیش آمد. وقتی هم می‌خواستم حرفی در موردش با رضا بزنم، می‌گفتم عکس روی طاقچه!

به آینه که نگاه می‌کردم جز اندام ظریفم که به مادر رفته بود، همه چیزهایم به عکس روی طاقچه رفته بود. حتی ابروهای پیوسته مشکی‌اش.

باید شروع کنم... تا مادر مشغول دوخت و دوز است باید تمامش کنم. می‌خواهد لحاف بدوزد، با پارچه‌های سفید و ساتن نقره‌ای. می‌گوید برای من است ولی وقتی به اندازه‌اش نگاه می‌کنم خیلی بزرگ‌تر است. جز من، حتی مادر و رضا هم می‌توانند زیرش بخوابند.

آرام پای راستم را می‌گذارم جلو، بعد هم پای چپ؛ هنوز به وسطش هم نرسیده‌ام. باز هم یک قدم دیگر، درست همان جایی که می‌خواستم. با احتیاط نشستم؛ نفس عمیقی کشیدم. خنده‌ام گرفت، انگار سوار دوچرخه شدم. فقط کمی سفت، یا به قول رضا، شیخ هست...

پاهایم را به دو طرف می‌چسبانم. طناب را از بازویم می‌آورم پایین؛ و محکم دستم می‌گیرم. همه جا دیده می‌شود. حتی حویلی خانه همسایه‌مان. صدای دعوای گریه‌ها می‌آید، ولی هیچ کدامشان را نمی‌بینم. گنجشک‌ها هم سر خورده نان، آن طرف حوض، دعوایشان شده. همه‌شان جمع می‌شوند. بعد هم یک باره، یکی‌شان که پر زد، همه‌شان پر می‌زنند سمت آسمان.

خواستم شروع کنم، دستم عرق کرده بود. طناب را این دست و آن دست کردم. با دهان فوت کردم تا خنک شود. فوت می‌کردم که صدای زنگ در آمد... هول شدم. مادر صدایم می‌زد: ندا... ندا... بدو در رو باز کن.

نمی‌خواستم بفهمد باز آمده‌ام بالای درخت. هر بار که می‌فهمید، دعوایم می‌کرد و با لحنی عصبانی می‌گفت: دختر جان به حال خودت رحم نمی‌کنی، حداقل به ما رحم کن که اگر این بیگم ببیندت؛ می‌شوی نقل سفره صلوات‌های این و آن. بعدش هم بیا و جمعش کن، یا اگر خدائی ناکرده از آن بالا پایت بلخشد و تا بیفتی من جواب خاله‌جان را چه بدم؟

باید این بار می‌بستمش. شاید رضا باشد؛ نیامدم پایین. مادر هم وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، و زنگ در هم خودش را دارد شهید می‌کند، با عجله آمد بیرون. از وسط باغچه رد شد؛ می‌دانست. بالا را نگاه کرد؛ و انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید بالا برد و گفت: مگر دستم بهت نرسد. اخم کرد و سریع رفت تا در را باز کند.

صدای دعوای گریه‌ها بیشتر شد و اما از گنجشک‌ها خبری نبود. خوب که گوش کردم صدای خاله‌جان را شنیدم که با مادر احوال‌پرسی گرم می‌کرد. تا به خودم آمدم خاله‌جان و مادر دم

در اتاق نشیمن رسیده بودند و کار از کار گذشته بود.

صدای خاله‌جان خوب می‌آمد؛ که نداجان کجاست؟

و مادر م هم گفته بود، رفته‌ام کلاس خیاطی و اینکه تا تابستانه دختر باید یاد بگیرد، بعدش هم درس و مدرسه‌اش شروع می‌شود و از این حرف‌ها... فهمیدم نباید بیام پایین. باز هم خوب شد برگ‌های درخت زیاد بود و خاله‌جان نمی‌توانست مرا ببیند. باغچه‌مان مربع مانند بود، در چهار گوشه‌ی آن پنج درخت انار پر شاخ و برگ، یک درخت انگور هم که انگار پیچانده شده دور درختان انار. و در آخر هم همین درخت که الان رویش هستم و نمی‌دانم اسمش چیست، بزرگ‌ترین درخت است بین همه درختان توی باغچه. خاله‌جان از وقتی فرید آمد؛ زیاد می‌آمد خانه‌مان.

مادر زیاد بازار می‌رفت برای خرید. هر بار که می‌رفت با کلی وسیله بر می‌گشت. از وسایل آشپزخانه گرفته تا پرده و پارچه و کلی چیزهای دیگر...

یک بار هم تلفنی با عکس روی طاقچه دعواش شده بود و می‌گفت: پول می‌خواهد برای جهیزیه، و اینکه چه جور پدری هستی؟ گفت: پول گله را داده بابت رهن خانه و... آخرش هم با گریه تمام شد. همین سه هفته قبل بود که عکس روی طاقچه آمد و پاکتی داد به مادر. از تاریخ جشن پرسید و مادر هم گفت خیرش را می‌دهد. این را با اخم و ناراحتی گفته بود. بعد هم عکس روی طاقچه رفت.

پاهایم درد گرفتند.

باید زودتر کار را تمام می‌کردم. طناب را دستم گرفتم و یک سرش را چند بار دور شاخه پیچاندم. گره محکمی زدم، برای اینکه زود باز نشود چند گره‌ی دیگر زدم رویش. سر دیگر طناب را هم بعد از کلی بالا و پایین کردن‌ها، مثل آن سر دیگر پیچاندم دور شاخه و بعد هم چند گره...

هر بار خاله‌جان می‌آمد زیاد حرف می‌زد. خوب گوش دادم از صدای دعوی گربه‌ها خبری نبود و فقط صدای خاله‌جان می‌آمد. می‌گفت: دو هفته‌ی بعد باشد خوب است. هم نیمه شعبان است و هم ما آماده‌ایم. مادر چیزی نگفت، فقط چای تعارف زد: خاله‌جان بفرما چای. کار تمام شد. همین که خواستم برگردم پایم سوخت، چشمانم را بستم. درد داشت ولی نه زیاد. خودم را رساندم به همان جا که شاخه‌های درخت تقسیم می‌شد این طرف و آن طرف. روی چند شاخه که اسمش را گذاشته بودم صندلی، نشستم. خودم را جابه‌جا کردم تا خوب جا بگیرم روی صندلی. پای راستم را گذاشتم روی پای چپم. تیغ نبود، نوک تیز پوسته‌ی درخت مثل تیغ رفته بود کف پایم، می‌سوخت.

صدای میومیو گربه‌ها می‌آمد. انگار داشتند به زبان خوش تهدید می‌کردند هم‌دیگر را. اما از گنجشک‌ها خبری نبود. هنوز صدای خاله‌جان و مادر می‌آمد، حرف می‌زدند. (بیشتر خاله‌جان)

مادر می‌گفت زود است. خاله‌جان صدایش را بالا برد که: دو سال بیشتر شد، و فرید هم باید سر و سامان بگیرد.

مادر گفت: درسش، درسش تمام نشده.

خاله‌جان خندید: خیر است، بعد از عروسی هم می‌شود درس خواند و...

مادر دیگر هیچ نگفت، ولی خاله‌جان هنوز هم داشت می‌گفت. از خودش، از خاطراتش و...

صدای گربه آمد. انگار جیغ می‌زد. خوب نگاه که کردم، دیدم روی دیوار حویلی خانه همسایه‌مان است. سیاه بود. موهایش را تماما سیخ کرده بود یا به قول رضا گارد تهاجمی به خودش گرفته بود.

پیشته... پیشته...

سرم را سریع عقب بردم. خودش بود، بیگم. داشت گربه را پیشته می‌کرد، با صدای نازکش. موهای کوتاه رنگ کرده‌اش او را کوتاه‌تر نشان می‌داد. تک‌پوش تنگ قرمز رنگ تنش هم او را چاق‌تر، انگار که دوقلو حامله است. خوب که زیر چشمی نگاه کردم باز از همان شلوارهای خامک‌دوزی شده پوشیده، با دم‌پایی که دستش گرفته به عنوان سلاح. سرم را باز عقب‌تر می‌برم و سعی می‌کنم خودم را لای شاخ و برگ گم کنم تا نبیندم.

خاله‌جان هنوز هم دارد تعریف می‌کند. گنجشک‌ها تک و توک پیدایشان شده. گربه‌ها هم با تهدید بیگم فرار کردند و خبری از شان نیست.

یاد بیگم می‌افتم. زیاد می‌آمد خانه‌مان. و زیاد هم درد و دل می‌کرد برای مادرم. بیشتر، با پسرش رسول، بازی می‌کردم. چهار سال داشت و قیافه‌ای با نمک. بعضی وقت‌ها هم که نمی‌آوردش، می‌نشستم پای درد و دل هایش.

همین یک‌ماه پیش بود. گفتم چاق شدم. مادر اخم کرد ولی خودش خندیده بود. گفت: نی نی داره تو شکمش. این را با لحن کودکانه گفته بود به من و بعد هم رو کرد به مادرم که زود است برای نداجان، بذار بزرگ بشه، بعد...

از خودش می‌گفت و از روزهای سختی که گذشته. می‌گفت حتی ماهانه هم نمی‌شده که داده بودنش به علی. مادر هم سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: نمی‌دانم چکار کنم، ندا هم... به من نگاه کرده بود و حرفش را خورده بود سرش را تکان می‌داد، هر وقت غصه می‌خورد سرش را همین‌طور تکان می‌داد...

خاله‌جان هم عجله دارد. نمی‌دانستم یعنی چه؟ از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدم.

دل درد گرفتم. خداخدا می‌کردم که خاله‌جان زودتر برود. مثنانام داشت می‌ترکید و احساس می‌کردم زده به کلیه‌ام. از طرفی پایم، دردش بیشتر شده بود... تقریباً بعد از نیم ساعت خاله‌جان رفت. از حرف‌هایشان معلوم بود تاریخ، دو هفته‌ی دیگر شد. نیم ساعت، قدر سه ساعت برایم گذشت. خاله‌جان رفت و مادر هم همراهی‌اش کرد تا دم در. به هر زحمتی بود آمدم پایین. سمت دست‌شویی دویدم (لنگ لنگان). خاله مرا ندید. همه چیز به‌خیر گذشت.

صدای مادر را از دست شوی می شنیدم . فکر می کرد هنوز روی درختم و داشت دعوایم می کرد که دختر تو جانم را به لبم رساندی، آخر کی می خواهی آدم بشی؟ فرید آمده و تو هنوز توی بچه بازی هایت ماندی. خدا به دادم برسد ...

فرید را زیاد ندیده بودم . فقط دو سال پیش آمد کنارم نشست . شدیم به نام هم و خاله جان هم چادر انداخت سرم و یک گوشواره هم گوشم کرد. و شدم به نام فرید... قرار شد دو سال بعد عروسی بگیرند، نه خوشحال بودم و نه ناراحت.

شلوارم را بالا کشیدم و رفتم بیرون کنار حوض نشستم تا دستم را بشویم . مادر هنوز داشت می گفت. هنوز هم دلم درد می کرد، گفتم مادر داری برای کدام بنده خدا روضه می خوانی؟ مادر تا مرا دید، اخم کرد و باز هم ادامه داد و همین طور که داشت می رفت سمت اتاق گفت: شد دو هفته ی دیگر..

شیر آب را بستم. با خوشحالی سمت تاب رفتم. باز صدای دعوای گنجشک ها می آمد. سرم را بالا کردم، از شاخه ای گرفتم و بالا و پایینش کردم تا گنجشک ها فرار کنند، رفتند. همین که صورتم را برگرداندم رضا را دیدم. بسم الله...

انگار جن است، از خنده دلش را گرفت. چشمان ریزش ریزتر شده بود و قیافه اش با نمک تر، لباسش گچی بود. بادست تاب را نشان دادم، هنوز می خندید.

اخم کردم، «به چی می خندی؟ مگه خنده داره؟ خب دوست دارم تاب بازی کنم»

همان طور که می خندید و دلش را گرفته بود، رفت سمت طناب . دستانش را بالا برد و به زحمت تاب را گرفت، گفت ببین.

بعد هم مثل اینکه از چیزی آویزان شده باشد، شروع کرد به تاب خوردن. تکیه دادم به درخت، پای راستم را کمی بالا گرفتم. کوتاه بستمش، خیلی کوتاه.

این بار هم نشد.

سارا

فاطمه بخشی - اصفهان

روبه روی آینه قدی می ایستد، کش دور دستش را در می آورد و با آن، موهای بلند، اما کم پشتش را می بندد. بعد چشم هایش را، کور می گیرد و لباس گل گلی اش را تا زیر سینه بالا می دهد. چشم هایش را باز می کند و با دقت به شکمش نگاه می کند. چند بار شکمش را داخل می دهد و آزاد می کند، نیم رخ می ایستد، دست رویش می کشد . صدای کلید انداختن در می آید. سریع به آشپزخانه می پرد و خود را با ظرف ها سرگرم می کند. صدای بسته شدن در می آید. سرک می کشد و دوباره سراغ ظرف ها می رود.

- سارا... سارا.

شیر آب را می بندد. چند بار دست هایش را پشت و رو به شلوار ورزشی آبی رنگش می زند و طرف اتاق می رود و دامن را از روی دستگیره در بر می دارد و همان طور که به طرف حیاط می رود، می پوشد. زن را در حیاط می بیند. بینی گرد و گونه های گوشتی اش سرخ شده بود و با هر بار نفس کشیدنش بخار از سوراخ های بینی اش بیرون می زند.

- سلام مادر جان.

- سلام. زود شو که دستایم خواب رفت.

و کمی خم می شود. سارا دو بقچه ی بزرگ را یکی یکی از سر مادر بر می دارد؛ و روی صفا ای که با حصیری فرش شده می اندازد.

- بچی امروز زود آمدین؟ چغندر را خلاص شده بود؟

مادر چادرش را از سرش می کشد، دامن خاکی و کهنه اش به پاها و باسنش چسبیده و او را گردتر نشان می دهد.

- نه، چغندر را سلامت سلامت بود، زمین را آب داده بودند.
و به طرف دست شویی می رود.
- این بار چادرکها چندانست؟
- یاسر از مدرسه نیامده؟
- نه هنوز... بچهها که سنگین معلوم می شه؟
- دوپست دانه است...

در دست شویی را می بندد. صدا آهسته می شود.
- ننه هاشم عجله داره. گفت باید زود تاب شان بدی.
سارا چشم از رد پای گلی مادر برمی دارد و به بچهها نگاه می کند. با هر دو دست بچهها را برمی دارد. در اتاق راه، با پا، باز می کند. تا نصفههای اتاق می آید. نفس نفس می زند. بچهها از دستش رها می شود. خم می شود، تا دوباره هر دو راه، با هم بردارد.
- یکی یکی بردار... جبرست؟
سارا به پشت سر نگاه نمی کند. یکی یکی کنار بخاری می برد. صدای شیر آب حیات می آید. مادر همان طور که دستش به کش شلوار و دامنش است، داخل می آید و دستهایش را گرم می کند.
- ببرشان آشپزخانه... اینجی تاب دادن نمی شه... خانه رانخ می گیره.

به یخچال تکیه می دهد. شال تاشده را برمی دارد و تای آن را باز می کند و انتهای آن را روی دو زانوی جمع شده اش می گذارد. دو رشته ی نازک از ته شال را کف دستش می گذارد و دست دیگرش را روی آن می کشد. دو رشته، تاب می خورد و سرش را گره می گذارد و بعد دو رشته ی دیگر و بعد دو رشته ی دیگر.

- مادر... مادر.

- چی؟

- چی خبر؟

- هیچی.

مادر را نمی دید ولی صدایش خسته به نظر می رسید.

- هیچی هیچی؟

- امروز دو دختر هم سنای تو آمده بودن سر زمین.

- ا... مگه اونام مدرسه نمی رند؟

- مردم چطور دل می کنند...

سارا به دو رشته ی دور هم پیچیده نگاه می کند. بلند می شود به اتاق می رود.
کنار تقویم دیواری می ایستد. انگشتش را روی مربع های کوچک می کشد. از شهر یور تا

بهمین... صورتش در هم می رود. روسری افتاده ی گوشه اتاق را بر می دارد و به طرف در می رود. مادر کنار بخاری بدون بالشست خوابش برده. به دست شویی می رود. روبه روی آینه می ایستد. به صورت ظریف و باریکش نگاه می کند. دست روی چند لکه ی روی گونه هایش می کشد. چند دقیقه می ایستد و به سطل آشغال کوچک زرد رنگ گوشه ی دست شویی نگاه می کند. گل های قرمز روی سطل کم رنگ شده و انگار رویشان خاک نشسته. با پاشاسی سطل را فشار می دهد و داخلش را نگاه می کند. خالی خالی است.

بالشتی زیر سر مادر می گذارد. مادر تکانی می خورد و یک طرفه رو به بخاری می خوابد. سارا کنارش می نشیند. استخوان لگن بزرگ مادر، گودی کمرش را بیشتر می کند. آرام سرش را توی گودی می گذارد. دراز می کشد. پاهایش را داخل شکم جمع می کند و جمع می کند و بعد انگشت شصتش را می مکد و دست روی شکمش می کشد.

- چی می کنی؟ ... پس کو.

- هیچی...

- برو او سو...

مادر تکانی می خورد.

- ام صبح گلا را آب دادی؟

چشمش به چند جوانه ی یکی از گلدانها می افتد. یکی از آنها را می کند و بین شصت و اشاره اش له می کند. انگشتش سبز می شود. بلند می شود، به نقاشی روی کاشی نگاه می کند. مردی با چشمانی درشت و سرمه کرده، پیاله به دست چهار زانو نشسته، زنی با موهای مشکی سرش را روی زانوی مرد گذاشته و دست مرد لای موهای زن است. چشمهای زن بسته است و لبخند نمی زند. مرد لبخند می زند و به زن دیگر که بالای سرشان ایستاده و سه تار می نوازد، نگاه می کند. سارا چند لحظه ای به کاشیها خیره می شود و بعد با سر آستینش، اشک و آب بینی اش را پاک می کند. صدای گرفته ی مادر را می شنود.

- همو شیر را بلده ظهر گرم کن... نیم ساعت دیگه بیدارم کو، که باز برم.

ظرف شیر را روی اجاق می گذارد. دسته چوبی چاقو از در نیمه باز کابینت بالای اجاق دیده می شود. چاقو را برمی دارد و دست روی لبه تیز آن می کشد. شیر کم کم جوش می آید. به کف و حبابهایی که داشت بالا می آمد، نگاه می کند. دست روی شکمش می کشد و با نوک چاقو حبابها را می شکافد.

پشت پنجره

فاطمه بخشی - اصفهان

گردالی‌ای زرد، چند تا پنبه‌ی آبی، کوه‌ها را، قهوه‌ای رنگ می‌کنم. آن روز که بابا مرا برد کارگاه، همه چیز همه چیز، قهوه‌ای بود، لباس‌های آدم‌ها، تخته‌های بزرگ چوب، بدن بریده شده‌ی درخت‌ها که به دیوار تکیه داده شده بودند. فقط چوب‌های ریز شده‌ی زیر چرخ و فلک، قهوه‌ای نبودند. چوب‌های ریز شده مثل خرده تراش‌های مدام بودند. اول فکر کردم چرخ و فلک است. مثل همان چرخ و فلکی که کنار مدرسه‌ام بود و وقتی از کنارش رد می‌شدیم، به زور دست بابا را می‌کشیدم تا سوارم کند و وقتی از آن بالا می‌دیدم که چه قدر بابا کوچک شده، دلم برایش می‌سوخت و دوست داشتم زودتر پایین بیایم. ولی این چرخ و فلک صندلی نداشت و به جایش تسمه‌ی بزرگی داشت که وقتی بابا نزدیکش شد و دکمه‌ای را زد، چرخید و بعد دندان‌های آهنیش پیدا شد. مثل اژدها قوی بود و می‌توانست درخت‌هایی را که بابا بهش می‌داد، از وسط نصف کند. من از ترس، پشت تخته‌های چوب چیده شده‌ی روی هم، رفته بودم و با زغال نقاشی می‌کشیدم. نقاشی مادر را که آن روز با دستمالی سرش را محکم بسته بود و خوابیده بود. اژدها صدای خیلی بلندی داشت و بابا از صبح تا شب کنار او ایستاده بود و من هر چند وقت یک‌بار او را نگاه می‌کردم. چندتا درخت می‌کشتم و این‌بار رویشان سیب می‌گذارم. این روزها بچه‌ی توی دل مادر سیب زیاد می‌خواهد و هر روز صبح مادر به بابا می‌گوید: سیب یادت نرود. و من هر شب که در را برای بابا باز می‌کنم و او خم می‌شود و مرا می‌بوسد و صورتم خارخاری می‌شود. به دستپایش نگاه می‌کنم. بیشتر وقت‌ها پادش می‌رود سیب بیاورد.

بابا بغلم می‌کند.

- بابا، باز که بوی چوب سوخته می‌دی!

خنده می‌کند.

- تو که دوست نداری یخ بزنی‌م؟ پس باید آتیش روشن کنیم.

معلم‌مان را می‌کشتم، با آن مقنعه‌ی بلندش که دارد لبخند می‌زند. مثل همان لبخندی که روز مسابقه به لب داشت و نگین دندانش پیدا بود.

- آفرین نرگس، نقاشی قشنگی کشیده بودی، این هم جایزه‌ات.

یک جعبه مداد رنگی بود. از مدرسه تا خانه را دویده بودم تا به مادر نشان بدهم. در را که باز کرد و جایزه‌ام را دید، خندید و خط‌های زیر چشمش بیشتر شد. از خوشحالی چندبار مرا بوسید. بعد آن قدر منتظر بابا شدم که بالاخره از سرکار برگشت. مدادهایم را دید و دستش را به سرم کشید و تل سرم عقب رفت.

- هر وقت داداش کوچولویت آمد، به او هم نقاشی یاد بده.

و من الان خیلی دوست دارم داداش کوچولویم زودتر بیاید.

- نرگس جان یک لیوان آب می‌آوری؟

مدادم را زمین می‌گذارم. مادر کنار بخاری نشسته و برای بچه دارد لباس می‌بافد. دلش خیلی خیلی بزرگ شده. به آشپزخانه می‌روم. روی چهارپایه می‌ایستم. دور ظرف‌های ظهر مورچه‌ها جمع شده‌اند. لیوان را پر می‌کنم و تا به مادر برسم چند بار آب روی دستم می‌ریزد. به دستش می‌دهم. آب که می‌خورد، گلویش بالا پایین می‌رود.

- مادر نی‌نی کی می‌آید؟

- دهمین زودی‌ها، برو، برو نقاشیت را تمام کن که الان بابایت می‌آید.

می‌خواهم خانه‌مان را بکشم، یک در داشته باشد با چهار پنجره، هر پنجره مال هر کدام‌مان؛ بابا، مادر، من و بچه. در را می‌کشتم، پنجره‌ها می‌ماند. مداد سبز را بر می‌دارم تا اول، پنجره‌ی بابا را بکشم که...

- نرگس! در می‌زنند. بدو که بابایت آمد.

باران حیاط را خیس کرده. دم‌پایی پای‌نکرده، سوی در می‌دوم. در خیس شده و سرد سرد است. باز که می‌کنم بابا نیست. ولی به جایش یک مرد دیگر پشت در بود. لباس‌هایش قهوه‌ای است. ناراحت می‌شوم و بر می‌گردم.

- مادر دم در، قد تو کار دارند.

چشم‌های مادر گرد می‌شود. دست‌هایش را به زمین و بعد به دیوار تکیه می‌دهد و بلند می‌شود. چادر نمازش را سر می‌کند و آرام‌آرام طرف در می‌رود. پشت پنجره می‌ایستم. مادر دنبال لنگه دم‌پایش است. پیدایش می‌کند و وقتی به پشت در می‌رسد، می‌ایستد و چادرش را محکم به دور صورتش می‌گیرد و در را باز می‌کند.

می‌روم تا نقاشیم را بکشم. پایم به لیوان می‌خورد. فرش خیس می‌شود. زود لیوان را به آشپزخانه می‌برم. دنبال مداد سبز می‌گردم که صدای جیغ مادر می‌آید. دست و پایم می‌لرزند. به حیاط می‌روم، مرد نیست. مادر روی زمین افتاده است، از دلش سفت گرفته است. جیغ می‌کشم. اول یک همسایه می‌آید و بعد همسایه‌های دیگر. زن‌ها دور مادر جمع می‌شوند. یکی از همسایه‌ها که مانتو داشت دست مرا می‌گیرد و بدو بدو به آشپزخانه می‌کشاند. گریه می‌کنم و به دستگیره در، آویزان می‌شوم. ولی او نمی‌گذارد و باز دستم را می‌کشد و النگوهایش دستم را زخم می‌کند. باز هم جیغ می‌کشم و بابا و مادر راصدا می‌زنم، اما انگار هیچ کس صدایم را نمی‌شنود. جیغ می‌زنم، گریه می‌کنم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. دست و پایم یخ کرده است. سوزنی سوزنی می‌شود. بیدار می‌شوم. زن همسایه از آشپزخانه رفته است. من هم بیرون می‌آیم. مادر را به اتاق آورده‌اند. خوابیده است و صورتش سفیدسفید شده است. پتویی را روی دل بزرگ مادر انداخته‌اند. زن‌های همسایه دورش نشسته‌اند، بیشتر شده‌اند. حتی آن زنی که یک‌بار آشغال‌هایش را دم در ما ریخته بود و با مادر دعوايش شده بود هم آمده بود. زن مانتویی هم هست. و بعضی‌هایشان با هم یواش یواش حرف می‌زنند.

زنی سیاه و چاق دست مرا محکم می‌گیرد. از چشم‌هایش می‌ترسم، دستم را پس می‌کشم، کنار مادر می‌روم. دوست دارم زودتر از خواب بیدار شوم و بغلم کند و بخندد؛ و بعد تمام همسایه‌ها خانه‌شان بروند. از هیچ کدام‌شان خوشم نمی‌آید.
منتظر بابا می‌نشینم تا بیاید.

کنار سخی

زهرا نوری - کاشان

- ربابه جان حالی زودس، ساعت شیش بجه، بان که هوا کمی روشن شود، جاده و سرک خطرناک.

- ننه علی جان! ناوخت مشه، باید بوروم که بتانوم قبل از شام پس بیوم، خدا قد ماس.

- هوش کن که دَ را با کسی گپ نزنی.

سریشته رفتن به پابوس حضرت سخی (ع) را می‌گرفت؛ چون وقت آن رسیده بود که باید به عهدش وفا کند. در ماشین در کنار یک دختر کم سن و سال که باردار بود نشستم. در راه دختر، حالش به خاطر هوای نامطبوع و گرفته بد شد. ربابه، سخی پسر کوچکش را کمی روی پاهایش جابه‌جا کرد و یک دستمال را خیس کرد و روی بینی و دهان دختر گذاشت و شروع کرد به باد زدن او.

- خیر ببینی.

- نامت چیست؟

- رخشانه، چرا رنگ شما پریده؟

- حال تو رَ که دیدوم یاد دوران بارداریه خود خو افتادوم، تنها و بی کس بودوم، عبدالعلی مه رفته بود جنگ.

یاد موقعی افتاد که چند ساعتی از رفتن عبدالعلی به جنگ نگذشته بود که احساس دل بدی کرد و سریع به طرف حویلی دوید و همه صبحانه کاملی که نخورده بود را بالا آورد. سرش گیج می‌رفت و ته دلش روست روست می‌شد. حالش دست خودش نبود، با هزار زحمت خود را به اتاق رساند. روی موکتی که روی زمین فرش شده بود که البته بود و نبود آن فرقی نمی‌کرد، از حال رفت. دوباره احساس دل بدی کرد و از خواب پرید و دوان دوان به طرف شیر

آبی که در حویلی قرار داشت، رفت. این بار فقط از سینه‌اش هوا بیرون می‌داد. بی‌حال‌تر شد. به یاد گپ مادرش و علایمی که برای بارداری گفته بود، افتاد. آن موقع نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت.

- خوار دَ چی فیکر موکنی؟

با صدای دلنشین رخشانه به خود آمد.

- دَ زندگی خو.

برای چند ثانیه سکوت سنگینی بین دو زن برقرار شد که ربابه با دل پر شروع کرد به گپ زدن:

- یاد روزایی افتادوم که بچه‌های خوره حامله بودوم اما یک گلاس آب یخ یا یک تکه نان پیدا نموشد که بخوروم. یادمیه که چند روزی از بارداریمه نگذشته بود که دَ یک گوشه اتاق برای خو جاگه‌ای انداختوم و آرام خوابیدوم. او قد احسّاس تنهایی موکدوم که خواب عبدالعلی رَ دیدوم ...

چیزی مانع حرف زدنش می‌شد؛ یاد لحظه‌های سخت زندگی خود افتاد. خواب عبدالعلی را می‌دید که با صدای وحشیانه باد از خواب پرید و در چوبی بزرگ که شیشه‌های رنگی‌اش، شکسته و روی زمین افتاده بود، را بست. باد که شدیدتر شد، به دنبال تکه کارتنی رفت تا بتواند به جای شیشه، در را ببوشاند. چادری‌اش را سر کرد و از در حویلی بیرون رفت. قلبش گرس گرس می‌زد. با هر قدمش باد شدیدتر می‌شد. گردوغبار هوای پاک محله را در دل خود پنهان کرد. فقط می‌توانست چند قدمی خود را ببیند. کمی جلوتر، میان مه غبار آلود، موجود درشت هیكلی دید. آن نظامی آمریکایی حرف‌هایی زد، اما ربابه متوجه حرفش نشد. مرد شروع کرد به اشپلاق زدن، ضربان قلب ربابه تندتر شد. مرد دست ظریف ربابه را به زور در دست گرفت؛ انگار گنجشک کوچکی به چنگ یک گربه افتاده. چادری‌اش از سرش لخشید. تمام نیرویش را جمع کرد و از دست آن مرد دوتا کرد، کمی که دورتر شد چادری‌اش رادوباره سر کرد. آن تکه پارچه برای پوشاندن زیبایی‌اش کافی بود. تمام خرابه‌ها و کوجه‌های اطراف را گشت، اما چیزی پیدا نکرد. تصمیم گرفت به محله بعدی برود. این کار برای آسایش او لازم بود. باد همچنان از وزیدن و به کام بردن لذت می‌برد، اما ربابه دست از خرابه‌ها برنداشت، برای پیدا کردن یک تکه محافظ. تمام گوشه‌های خرابه و کنارهای تپه سنگ را گشت، بالاخره یک کارتن نسبتاً بزرگ پیدا کرد. هنوز از خرابه بیرون نرفته بود که این بار به دو مرد برخورد کرد. کارتن را محکم در بغلش فشرد.

- دونیار می‌بینی بیرار، حتی یک مرد هم نمی‌تانه دَ ای وضع از خانه خو برون بیه، حالی بیبی ای سیاسر، دَ این خرابه و ویرانه‌ها قدم می‌زنی، اینچی چی موکونی؟

از ترس، پس پس‌سکایی می‌رفت و از جواب دادن طفره می‌رفت، چون می‌ترسید. به طرف ربابه رفتند و شروع به لت و کوب کردند. فقط خدا از دل ربابه خبر داشت، فقط او می‌دانست

که ربابه چرا دَ ای خرابه‌ها پرسه می‌زند. بایک دستش کارتن را نگه داشته بود و با دست دیگرش از شکمش مراقبت می‌کرد. آنقدر زدند تا حالش بد شد...

نگاهی به سخی و رخشانه کرد که روی سینه‌اش خوابیده بود چیزی را به اندازه سخی دوست نداشت. رخشانه هم، همچنان بی‌حال بود.

- دَ مزار کسی رَ دری که موری اونچی؟

- نه ...

یک حس زنانه به ربابه گفت که رخشانه هم حال او را دارد.

- سه ماه پیش، شویمه از خانه بیرون رفت، اما دیگه پس نیامد. شنیدوم که دَ مزاره، حالی داروم موروم دنبالش.

نفس عمیقی را از سینه‌اش بیرون داد.

- با ای حال خو؟

- چی کار گنوم خوار؟ خودتو که میدنی، یک زن تنها دَ ای وقت، دَ ای جنگ چه معنایی میده. با تکان دادن سرش حق را به رخشانه داد. اتوبوس ایستاد تا چند مسافر را سوار کند. نگاه خود را به آن طرف خیابان چرخاند. آخرین باری که خانواده‌اش را دیده بود، در همین خیابان بود. که همگی‌شان به زیارت حضرت سخی می‌رفتند. ناگهان منفجر شدن یک اتوبوس زرد رنگ توجه همه را به خود جلب کرد. در همین لحظه سخی بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. بعد از گذشت چند ثانیه، از اتوبوس و مسافرهای آن اثری نماند. سینه‌اش را که پراز درد بود، در دهان سخی گذاشت و او آرام گرفت. خیلی آرام به روبه‌رو نگاه کرد. بار دیگر خود را در کنار عبدالعلی دید که برای خانواده‌اش که در حال رفتن به مزار بودن دست تکان می‌داد. خواهر کوچکش، مریم، سرش را از پنجره بیرون آورده بود و به ربابه می‌گفت: مه صدقه تو شوونوم ربابه، بعد یک شعر برای تنها خواهرش خواند:

- به دستت تاس او باشه خوار جان، جمالت ماه نو باشه خوار جان، مه که رفتم سوی ملک سخی جان، دلم پیشت گرو باشه خوار جان.

شعر مریم تمام نشده بود که بدنش همراه با قلب ربابه تکه‌تکه شد. تمام این اتفاق‌ها آن قدر برای او تازگی داشت که با هر بار یادآوری آن، وجودش را به آتش می‌کشید و گلویش را می‌فشرد و گریه‌امانش نمی‌داد، اما خودداری می‌کرد. رخشانه دستی به شانه ربابه کشید:

- خیر ننگرن، معلوم نیه ای کارا زیر سر کیه، آمریکایی‌ها یا طالبابا؟ اما ای هم بگذرد.

ربابه کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- خانواده خوره دَ یکی از همی انفجارا از دیست دادوم.

بعد از گذشت چند ثانیه رخشانه با ربابه همدردی کرد.

- بیرارمه رَ طالبابا دَ یک سرک تیرباران کدن، نمی‌دانیم چرا؟ شامشی آیه مه سکتته کرد و تلف شد. شوی مم که نیه، حالی قد بابه خو زندگی موکوم.

شب دوم پسرش را که نمی‌توانست درست شیر بخورد از دست داد. داخل حویلی با دست مهربانش گودال کوچکی را کند و فرزندش را داخل آن گذاشت و برای اولادش لالایی می‌خواند:

- لَلِی لَلِی دیده آیه، آته باچه شیکار رفته، دَ کوی غولجزار رفته، للی للی دیده آیه، للی للی دیده آیه...

با هر مشت خاکی که داخل گودال می‌ریخت، دلش می‌لرزید و قلبش تکه تکه می‌شد و اشک می‌ریخت. دلش برای همه بچه‌های افغان، برای همه مادرهای افغان می‌سوخت... دَ گردن خو نذر گرفته بود که اگر پسر دیگرش زنده ماند، به پاپوس حضرت سخی برود و او حالا با پسرش سخی، در این مکان پاک و مقدس بودند. وقتی به خود آمد سخی در کنارش نبود. هنوز ایستاد نشده بود که بمبی در کنار مرقد اصابت کرد. نفسش بند آمده بود. ضربان قلبش تندتر شد. انگار روح از بدنش خارج شده. پاهایش، استقامتش را از دست داده بود. وار خطا به طرف حویلی دوید برای پیدا کردن سخی... کنار حوض ایستاد شده بود، تا ربابه به طرفش دوید تا او را به آغوش بکشد، سخی غرق در خون شد. ربابه ضجه‌زنان به طرف فرزندش دوید. ناله‌ای سر داد که با شنیدنش جسم آدمی خشک می‌شد. چرت مانده بود که باید چی کار کند. با دو دستش بر سرش کوبید.

- زیندیگی درم دادی، خدایا نکنه تو قد مه قاری که ای بلاهاره دَ سر مه میاری؟

هم‌چنان جسم بی‌جان باچه خوره تماشای می‌کرد. مرگ خود را احساس می‌کرد. خالصانه دعا می‌کرد تا اوهم با سخی برود تا بیشتر از این، این درد را تحمل نکنند، این درد را درک نکنند. دست و صورت فرزندش را با آب حوض شست. اول یخن سخی رَ کنار زد و گلویش را و بعد پیشانی کوچکش را بوسید که ناگهان صدا و درد عجیبی را احساس کرد.... دیگر در آن اطراف هیچ کس زنده نبود.

طعم خاک خوب

ریحانه بیانی - قم

مهتاب صدای گریه نوزادی را می‌شنود. صدا هر لحظه واضح‌تر می‌شود. چشم‌های بادامی‌اش را باز می‌کند. آفتاب، سایه‌ی شاخ و برگ‌های بید کنار پنجره را روی دیوار مقابلش انداخته. لب‌هایش خشکیده و دهانش مزه تلخی می‌دهد. سرش را به سمت صدا برمی‌گرداند. روی تخت کنار دیوار، زن لاغری دراز کشیده و دختر نوجوانی، نوزادش را در آغوش او می‌گذارد. نوزاد سینه مادر را به دهان می‌گیرد و اتاق ساکت می‌شود.

ملحفه را کنار می‌زند. لوله سرمی که به پشت دستش وصل است، کشیده می‌شود و محل ورود سوزن به پوست و رگش، می‌سوزد. به شکمش دست می‌کشد. انگشتان لرزانش از روی لباس صورتی رنگ بیمارستان، پانسمان بزرگی را لمس می‌کنند. درد میهمی حس می‌کند و به یاد آخرین صداهایی که قبل از بی‌هوشی شنیده بود، می‌افتد. «صدای قلب بچه ضعیف شده.» «سزارین اورژانسی»

به تخت کوچک کنار تختش نگاه می‌کند. خالی است؛ دلش فرو می‌ریزد. نکند بلایی سر بچه آمده باشد؟ از دخترک که روی صندلی کنار تخت زن نشست، می‌پرسد: «بچه‌ام کجاست؟» صدایش را، خودش هم به زحمت می‌شنود. دختر بلند می‌شود و چند قدم جلو می‌رود: «چی؟» بلندتر می‌پرسد: «بچه‌ام کجاست؟» «صبر کن الان می‌پرسم» و از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه بعد با یک پرستار میان سال و کوتاه‌قد برمی‌گردد. پرستار تخته شاسی آویزان به میله‌های انتهای تخت را برمی‌دارد. روی برگه متصل به آن چیزهایی می‌نویسد و می‌پرسد: «تو همانی هستی که زایمان زودرس داشتی؟» جواب می‌دهد بله و می‌پرسد: «حال بچه‌ام خوب است؟» پرستار جواب می‌دهد: «آره، الان برایت می‌آورند.» از اتاق بیرون می‌رود و صدایش از راهرو شنیده می‌شود: «بیمار تخت هفت به هوش آمده، بچه‌اش را بیاورید.»

سوزش و درد زخم را هر لحظه بیشتر حس می کند. انگار هوش یاری کامل به بدنش برگشته. به یاد می آورد که وقتی آن درد وحشتناک شروع شده بود، زنگ زده بود به مادر سینا و او گفته بود همین الان راه می افتم. به ساعت دیواری نگاه می کند، ده دقیقه به دوازده. فکر می کند اگر همان موقع راه افتاده باشد، تا یک ساعت دیگر به شهر ما می رسد. احساس تنهایی آزاردهنده ای دارد. از خودش می پرسد پروین خانم کجاست؟ و جواب می دهد حتما برگشته خانه که پسرش از مدرسه می آید، پشت در نماند. لبش را به دندان می گیرد و دست روی شکمش می گذارد. یادش می آید که به سینا زنگ زده بود و گوشی اش خاموش بود. آه می کشد. از بس پروین خانم عجله کرده بود، گوشی اش را جا گذاشته بود.

پرستار جوان و عینکی با سرنگی در دست وارد می شود و می پرسد: «درد داری؟» دستش را از روی پانسمان برمی دارد و نفسش را که حبس کرده، بیرون می دهد: «آره» پرستار درپوش کوچک روی سوزن سرم را برمی دارد و آمپول را به درون رگ تزریق می کند. درپوش را می بندد و سرنگ خالی را توی سطل زباله گوشه اتاق می اندازد. «هر وقت دردت زیاد شد، بگو مسکن بزنم. تا دوازده ساعت نباید چیزی بخوری، حتی آب.»

ناگهان احساس تشنگی و گرما می کند. از این که عرق کرده و پیراهن یکبار مصرف بیمارستان به تنش چسبیده، چندشش می شود. از جنس آستر لباس است و یقه اش بند دارد. گره روسری سه گوش کوچک را باز می کند و از دختر که به او خیره شده، می پرسد: «اسمت چیه؟» دختر لبخند می زند و شال زیتونی اش را مرتب می کند: «نیلاب» حدودا دوازده ساله و زیباست، با پوست سفید، چشم های درشت قهوه ای و بینی کشیده. مهتاب جواب لبخندش را می دهد و می گوید: «نیلاب پنجره را باز می کنی؟» پنجره که باز می شود، نسیم خنکی از لابه لای شاخ و برگ آویزان درخت بید داخل می آید. نفس عمیقی می کشد. حس می کند سرش از سنگینی گرما و بوی بیمارستان رها می شود. به زن نگاه می کند که خوابش برده. کودکش اما بیدار است و سینه مادر را می مکد.

پرستار عینکی بچه به بغل وارد می شود. نوزاد ظریف و بانمکی را کنارش می خواباند: «بهش شیر بده.» به صورت سرخ و کوچک نوزاد نگاه می کند. پلک های پف کرده اش بس ته اند و لب هایش را جمع کرده. بلوز و شلوار سفید رنگی از جنس تریکوی نامرغوب تنش کرده اند. زیر لب می گوید: «خواب است.» و به این فکر می کند که اگر سالم نبود، این طور راحت نمی خوابید. پرستار می گوید پنجره را باز نکنید. بتوی صورتی بچه را مرتب می کند. پنجره را می بندد و می رود.

دوباره به چهره معصوم کودک نگاه می کند. به نظرش دوست داشتنی و ناز می آید. می داند که دختر است. ماه ششم بود که دکتر برایش سونوگرافی نوشته بود. چقدر با سینا به یک اسم دخترانه قشنگ فکر کرده بودند. چقدر سینا اسم های قدیمی و عجیب و غریب پیشنهاد کرده بود و خندیده بودند... بچه آرام آرام چشم هایش را باز می کند و ابروهایش را در هم

می کشد. پیشانی اش از کرک های ریزی پوشیده شده اند. نمی تواند مقابل نور چشم هایش را کامل باز نگه دارد. چند بار تند تند پلک می زند. وقتی همان طور که اخم کرده به مهتاب نگاه می کند، دلش فرو می ریزد. چشم هایش شبیه چشم های سیناست. لب ها مثل لب های خودش کوچک و ظریف... از این که شباهت هایی به خودش را در این موجود کوچولو پیدا می کند، شگفت زده می شود. دلش می خواهد هر چه زودتر دخترشان را به سینا نشان بدهد و او را در لذت داشتنش سهیم کند.

نوزاد خمیازه می کشد و دست هایی را که انگشت هایش شبیه انگشت های مهتاب کشیده است، در هوا تکان می دهد. مهتاب لبخند می زند، لبش چاک می خورد و می سوزد. بچه را به خودش می چسباند و توی دلش می گوید: «حالا دیگر رسما مادر شدم.» و حس غریبی پیدا می کند. خود تازهاش را خوب نمی شناسد. یادش می افتد که باید بهش شیر بدهد. مادر می گفت قبل از شیر دادن باید دهان بچه را با تربت کربلا متبرک کرد. خوش حال می شود که به توصیه مادر عمل کرده و از مدت ها پیش کمی تربت را در شیشه خالی عطر ریخته بود و برای چنین روزی در جیب کیفش گذاشته بود. به کمد گوشه اتاق نگاه می کند. باید آنجا باشد. نیلاب صدلی اش را آورده کنار پنجره و با گوشی اش ور می رود.

- نیلاب جان کیفم را بیاور. دختر بلند می شود و کیف را می آورد. جیبش را نگاه کن. یک شیشه کوچک هست؟ - آره اینجاست. شیشه را بر می دارد و نگاه می کند. - این چیه؟ - تربت کربلا، کمی توی دهان بچه بگذار. نیلاب فکری می کند و شیشه را به دست مهتاب می دهد. «می روم وضو بگیرم.» و از اتاق خارج می شود. بچه دوباره خمیازه می کشد و شروع می کند به گریه کردن. مهتاب دست پاچه می شود و به نظرش می آید صدای بچه نسبت به تن کوچولوش زیادی بلند است. با دست راستش که دور بچه حلقه شده، تکان تکانش می دهد. چند لحظه آرام می شود و با ابروهای گره خورده، نگاهش می کند. انگار سوالی می پرسد، بعد دوباره به گریه می افتد. دلش می سوزد و زیر لب می گوید: «الان بهت شیر می دهم عزیزم.» جمله ای که می گوید برای خودش عجیب و غریب است. ناگهان نگران می شود که نکند شیر نداشته باشد.

نیلاب در حالی که آستین های ماتتوی قهوه ای اش را پایین می آورد، بر می گردد. با عجله شیشه را می گیرد و بازش می کند. کمی خاک کف دستش می ریزد و با دو انگشت برش می دارد. بعد با احتیاط آن را روی زبان بچه که حالا صدای گریه اش بلندتر شده، می گذارد. بچه آرام می شود. مهتاب و نیلاب به هم لبخند می زنند. زن بیدار شده و آنها را تماشا می کند. چهره اش مثل نیلاب زیباست و به نظر سی و پنج ساله می آید.

مهتاب سعی می کند به طرف بچه بغلند. درد شدیدی نفسش را بند می آورد و چشم هایش از اشک، تر می شوند. نیلاب کمکش می کند به پهلو شود. بند یقه لباسش را هم باز می کند. مهتاب سینه راستش را بیرون می آورد و نوکش را بین دو انگشت فشار می دهد. قطره های

مایع نیمه شفافی از منفذهای ریز نوک سینه بیرون می‌زند. به یاد می‌آورد که در کتابی خوانده بود این آغوز است. بسم الله می‌گوید و سینه‌اش را در دهان بچه می‌گذارد.

بچه چند ثانیه سر سینه را بین لثه‌هایش نگه می‌دارد و بعد با جدیت شروع می‌کند به مکیدن؛ انگار مدت‌ها تمرین داشته. سینه‌اش کمی درد می‌گیرد. لبخند می‌زند و می‌گوید خدا را شکر که دندان ندارد. نیلاب می‌خندد. مهتاب هم می‌خندد و چاک روی لب و زخم شکمش هر دو می‌سوزند. نیلاب می‌پرسد: «بچه اولت است؟» زبانش را به لب‌هایش می‌کشد و جواب می‌دهد آره. نیلاب به زن نگاه می‌کند: «مادر من بچه پنجم‌اش است. بالاخره پسر زاید. مادر نیلاب با لبخند می‌گوید: «برای من فرقی نمی‌کند. بابایش پسر دوست دارد» بعد سینه‌اش را از دهان بچه که خوابش برده، می‌گیرد و می‌پرسد: «همراه نداری؟» مهتاب جواب می‌دهد: «نه، قرار بود مادر شوهرم یک هفته مانده به زایمان بیاید پیشم. ولی ده روز مانده، دردم گرفت و با زن همسایه آمدم.» و اضافه می‌کند: «به مادر شوهرم زنگ زده‌ام و دارد می‌آید.»

یاد مادرش می‌افتد و آه می‌کشد. ای کاش پدر و مادر بر نگشته بودند افغانستان. مادر نیلاب دختر مهتاب را نگاه می‌کند و با مهربانی می‌پرسد: «عجله داشتی برای آمدن به این دنیا؟» ناگهان صدای گریه پسرش بلند می‌شود. مادر، نیلاب را صدا می‌کند و جمله‌ای به پشتو می‌گوید. مهتاب جامی خورد و ابروهای باریکش را بالا می‌دهد. چند لحظه مادر و دختر را نگاه می‌کند و بهت زده لبخند می‌زند: «فکر می‌کردم شما ایرانی هستید!» مادر نیلاب می‌خندد. نیلاب در حالی که بچه را بغل می‌کند می‌گوید: «هم وطنیم.» بچه را توی تخت کوچک می‌خواباند. پوشکش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد: «خشک است.» بغلش می‌کند. دوباره می‌خواباندش کنار مادر. مادر سینه‌اش را به دهان پسرک می‌گذارد. ولی او سینه را نمی‌گیرد و صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود. صورت کوچکش سرخ شده. نیلاب دوباره بغلش می‌کند و تکان تکانش می‌دهد. ناگهان انگار فکری به ذهنش رسیده باشد؛ به پشتو چیزی به مادرش می‌گوید. مادر تایید می‌کند و هر دو به مهتاب خیره می‌شوند. نیلاب بچه را به مادر می‌دهد و به طرفش می‌رود: «از آن چیزی که به دختری دادی و آرام شد، به برادرم بدهم؟» مهتاب چند لحظه مکث می‌کند. خنده‌اش می‌گیرد و می‌خواهد توضیح بدهد که تربت را قبل از اولین نوبت شیر دادن و برای تبرک در دهان بچه می‌گذارند؛ اما فکر می‌کند گریه پسرک نمی‌گذارد صدا به صدا برسد. فقط به مادر نیلاب لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید آره. نیلاب شیشو کوچکی که کنار پنجره گذاشته، برمی‌دارد و کمی تربت در دهان برادرش می‌گذارد. پسرک آرام می‌شود؛ خاک را مزمه می‌کند و سینه مادر را به دهان می‌گیرد. چشم‌های نیلاب برق می‌زند و دل مهتاب می‌لرزد.

مرد عنکبوتی

ریحانه بیانی - قم

کتاب را باز می‌کنم و به صفحه شناسنامه‌اش نگاهی می‌اندازم؛ هزار خورشید تابان، خالد حسینی، مترجم: مهدی غبرایی، داستان‌های آمریکایی. همین که می‌خواهم شروع کنم به خواندن، صدای نوید را می‌شنوم: «خاله، برام مرد عنکبوتی بکش!»

سرم را بلند می‌کنم. با چهره معصوم و چشم‌های سیاه درخشان و مداد و کاغذی در دست، روبه‌رویم ایستاده. کتاب را می‌بندم و می‌گویم: «چشم! مداد و کاغذ را روی میز می‌گذارم و سعی می‌کنم مرد عنکبوتی را توی ذهنم مجسم کنم. شیخ محو یک مرد از روی کیف‌های مدرسه و لوازم تحریر و تی‌شرت‌های رنگارنگ، کنده می‌شود و به طرفم می‌آید. نگاه نوید روی کاغذ سفید است: «پس چرا نمی‌کشی؟» مداد را بر می‌دارم: «الان می‌کشم عزیزم» و دوباره شیخ را مجسم می‌کنم. اما اصلاً واضح نیست. جزئیاتش را نمی‌دانم. فکر کنم روی صورتش ماسک داشت.

نوید دست‌های کوچکش را دراز می‌کند و می‌برد بالای سرش: «این طوری باشه. مثلاً داره می‌پره» لبخند می‌زنم: «می‌خواهی یه پرنده قشنگ بکشم یا هواپیمای بزرگ بزرگ؟» سرش را بالا می‌اندازد: «نه! مرد عنکبوتی می‌خوام.» لبخندم را جمع می‌کنم و آهسته می‌گویم: «آخه بلد نیستم!» چشم‌هایش را درشت می‌کند. «بلد نیستی؟ مگر فیلمش را ندیدی؟» «نه خاله جون! ندیدم. من فیلمای تخیلی دوست ندارم.» «تخیلی یعنی چه؟» «یعنی دروغکی» اخم می‌کند: «نه خیر! مرد عنکبوتی راستکی راستکیه.» چند لحظه فکر می‌کند: «از روی عروسکش بلدی؟» می‌گویم آره و می‌رود سراغ فرزانه که با مادر توی آشپزخانه‌اند. «مامان عروسک مرد عنکبوتی مو آوردی؟» «نه پسرم.» «چرا نیاوردی؟ خاله می‌خواه عکسشو بکشه.» فرزانه از بالای گلدان روی پیش‌خوان آشپزخانه سرک می‌کشد: «یه چیزی براش بکش دیگه.» نوید با ابروهای درهم و لب‌های آویزان به طرفم می‌آید.

یک اتود سریع از قهرمان محبوبش می‌زنم. مردی در حال پریدن. بعد خودم را به تیره کردن خطوط دور بدنش مشغول می‌کنم. پدر روبه‌روی تلویزیون نشسته و دارد مقاله‌های «مدرنیته

و اسلام را که دیشب برایش دانلود کرده‌ام، ترجمه می‌کند. با خنده می‌گوید: «ببین چی نوشته.» نگاهش می‌کنم. «قطعا مسلمان‌ها هم به مدرنیته نیاز دارند. چون تروریسم مدرن باید ابزار مدرن داشته باشد.» می‌خندم و می‌خواهم چیزی بگویم. اما هیچی به ذهنم نمی‌رسد. نوید با لب‌های غنچه شده می‌گوید: «این که مرد خالیه. عنکبوتی نیست.» می‌گویم صبر کن، الان درستش می‌کنم» و هر دو به مرد خالی خیره می‌شویم. برای اضافه کردن مشخصاتش باید حداقل یک عکس ازش ببینم.

از پشت میز بلند می‌شوم و به اتاق می‌روم. نوید هم می‌آید. فرهاد پشت کامپیوتر نشسته و در حالی که یک دستش روی موس و دست دیگرش روی صفحه کلید است، دشمنان خیالی‌اش را تعقیب می‌کند. می‌پرسم: «عکس مرد عنکبوتی داری؟» همان طور که نگاهش روی مانیتور است، جواب می‌دهد: «آره» - «ببینم؟» «یک کم صبر کن. این مرحله داره تموم می‌شه.» دست به سینه می‌ایستم به انتظار. از اینجا که ایستاده‌ام، تلویزیون پیداست؛ صدایش نمی‌آید. سربازهای آمریکایی را توی افغانستان نشان می‌دهد. حالا یک تصویر از «بوش» با پرچم قرمز و آبی آمریکا پشت سرش. نوید با صدای بلند می‌گوید: «نگاه کن، دایه داره همه شونو می‌کشه!» به مانیتور نگاه می‌کنم. یکی از سربازهای انیمیشنی که دارند کشته می‌شوند، جمله‌ای به عربی می‌گوید. از فرهاد می‌پرسم: «اینا مسلمونن؟» با تکان سر تایید می‌کند. می‌گویم: «یعنی چه؟ این چه بازی‌ایه می‌کنی؟» پوزخند می‌زند: «کال‌آو دیوتی چهار!» اخم می‌کنم: «فرهاد! داری مسلمونا رو می‌کشی؟» مکشی می‌کند: «نگران نباش اینا طالبین. قیافه فرمانده‌شونو نگا کن.» و به تیراندازی ادامه می‌دهد.

نوید با دهان باز تماشا می‌کند که قربانیان جنگ طلبی دایه‌اش چطور یکی یکی به خاک می‌افتند. دستم را روی چشم‌هایش می‌گذارم. در همین لحظه، مرحله نمی‌دانم چندم بازی خشونت بار، تمام می‌شود. دستم را بر می‌دارم. فرهاد از بازی می‌آید بیرون و عکس‌هایش را نشان می‌دهد. از میان عکس‌های هری پاتر و بازیگرهای هالیوود و کلی موجودات عجیب و غریب دیگر، سه تا عکس مرد عنکبوتی پیدا می‌کند. نوید دست می‌زند و می‌خندد. من با دقت نگاهشان می‌کنم. لباس قرمز و آبی با طرح تار عنکبوت، صورت پوشیده و چیزی شبیه یک عینک پهن. نوید می‌گوید: «دیدیش؟ حالا بریم عکسشو بکش.» دستم را می‌گیرد و به طرف در اتاق می‌رویم.

فرهاد دوباره می‌رود توی بازی. یاد سربازهای عرب می‌افتم. «مطمئنی اونا طالب بودن؟» «آره، مطمئنم.» وقتی می‌بیند ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند: «گیرنده، بازیش خیلی باحاله!» نوید دستم را می‌کشد و من همراهش می‌روم تا مرد عنکبوتی را روی کاغذ بیاورم.

زمستانی که در راه است

خداداد حیدری - تهران

همین که برگ زرد، از روی درخت داخل حیاطمان می‌افتد، تنم می‌لرزد از سرما؛ از سرمای زمستانی که در راه است. از زمستان هیچ وقت خوشم نمی‌آمد. نمی‌توانستیم با دوستانمان زیاد در کوچه‌ها باشیم یا بعد از تعطیلی مدرسه‌ها برویم در گوشه‌ای و لی‌لی بازی کنیم. چون هوا زود تاریک می‌شود. حتی نمی‌توانستی با کسی که خیال می‌کنی دوستش داری، زیاد بمانی. داخل سرما اگر گرمای عشقت زیاد هم باشد نمی‌توانی تاب بیاوری و با عشق و عاشقیت در جایخ می‌زنی.

روی صندلی جلوی آینه‌ام می‌نشینم. آینه‌ای که زمانی رنگ‌ورویی داشت و نقره‌ای رنگ بود. روی میز، عکس تبلیغات ضد چروک را چسبانده‌ام. زنی که روسری سفید دارد و با صورت شاداب می‌خندد. از بس که دهانش باز است دندان‌های بالا و پایینش را می‌شود شمرد.

چشمم به خودم که در آینه می‌افتد، شباهتی با زن درون عکس ندارم؛ حتی اگر دهانم را تا آخرین درجه باز کنم. به صندلی که تکیه می‌دهم چشمم را به دیوار می‌دوزم. جایی که سهراب خودش را به در و دیوار می‌زند و کسی را چشمم در راه است. فروغ خودش را در گوشه‌ای مخفی کرده است و دل دیوانه خویشش را می‌برد و ساریان در اتاقم قدم می‌زند.

روی دیوار، غمگین‌تر از همه این‌ها عکس خواهرم سمیراست. دختری با پیشانی بلند، روسری سیاه و چشمان بادامی؛ همراه با نوار سیاهی که پای عکسش خودنمایی می‌کند.

نوار سیاه، مرا به این فکر می‌اندازد که ممکن بود پای عکس من روی دیوار، این نوار بسته می‌شد. اگر من جای او بله را می‌گفتم و جای او داخل ماشین بودم...

نگاه پر اما و اگر از عکس را، صدای باز شدن در از پشت سرم می‌دزدد. می‌چرخم. نیلوفر نگاهم می‌کند، می‌خندد. دو تا از دندان‌های جلویش یکی در میان افتاده است. چشم‌ها و گردی صورتش مثل مادرش هست. اما مادرم می‌گوید پیشانی بلندش بیشتر شبیه مادرش هست.

صدای به هم خوردن استکان‌های خالی می‌آید. مادرم لیوان‌ها را جمع کرده و دارد به آشپزخانه می‌برد. لیوان‌هایی که ده دقیقه قبل پر از چای بود و من آن‌ها را مانند هر دختر دم بخت دیگری جلوی خواستگارم برده بودم.

خواستگار دومم آدم خوبی بود. نه مهندس بود نه دکتر؛ در کار جمع آوری ضایعات بود. هنوز هم مطمئن نیستم به خاطر کچل بودنش ردش کردم یا به خاطر این که بار دوم بود که خواستگار می آمد و خیالم این بود که حالا حالاها هم، روی بورس می. اما او تا قبل از این که این یکی سر و کله اش پیدایش بشود آخرینش بود.

شش سال چشمم به در دوخته شد تا شاهزاده نه، یک بنده خدایی، نه سوار بر اسب سفید بلکه با پای خودش بیاید و زنگارهای گرفته شده درب خانه مان را بتکاند.

آمد. نه آنکه منتظرش بودم و او را مال خودم می دانستم، در بازی ها و رویاهای بچه گانه. کسی که بار اول درب را زده بود این بار هم درب زد. این دفعه دیگر بهانه ام درس خواندن نیست. پایم به یک قدمی دانشگاه هم نرسیده است. دیگر نه حالی دارم برای انتظار کسی که فکر می کردم شاید بیاید و همه را معطلش کردم ولی قدم از قدم برداشت و دیگر نه شاید، امیدی برای خواستگار بعدی.

او هم که حالا آمده مثل روز اول نیست. بعد از مردن زنش، پیر و شکسته شده است. ولی مثل اول چهار شانه است. موهایش صاف تا قسمتی سفید شده. بعد از تصادف وقتی شنید زنش مرده است به چشم برهم زدن بیست، سی سال پیر شد.

دوباره نیلوفر در را باز می کند، سرک می کشد. اشاره اش می کنم که بیاید. داخل می آید. پیشم می ایستد، می خندد. موهای موج دار سیاهش را دست می کشم. پیراهن قرمز خیلی بهش می آید.

خوب که نگاه می کنم چشم هایش واقعا شبیه مادرش هست، بادامی کوچک. از روی طاقچه عروسک پارچه ای کودکی ام را برمی دارد. هر دفعه می آید، با او بازی می کند. می دانم که دوستش دارد. گفته بودم که من و مادرش با این عروسک، عمری را بازی کرده ایم. می پرسم دوست دارد او را برای همیشه پیش خودش نگه داری؟ نیشش باز می شود. سرش را تکان می دهد به نشانه بله گفتن. می گویم ببرد خانه شان به شرط اینکه خوب نگهداریش کند، مانند یک مادر از بچه اش. خوشحال از اتاق خارج می شود. صدایش را از حال می شنوم که عروسک را به دیگران نشان می دهد.

خداحافظی حال را پر می کند. مادر تعارف به شام می زند ولی فایده ای ندارد. تصمیم به رفتن گرفته اند. در سالن به هم می خورد و از جلوی پنجره ام چند سایه می گذرند. لب پنجره می ایستم. مادر چادر سفیدش را سر کرده و تا دم در آنها را همراهی می کند. پشت سرش حیاط را با چادرش جارو می کند. همین که دم در می رسند، هیکل چهار شانه اش چهار چوب در را پر می کند. لحظه ای بعد در کوچه گم می شود.

نیلوفر عروسک را بغل کرده و به خود چسبانده و دستش را به سمت تکان می دهد. صدای چند کلاغ سکوت را می شکنند و دوباره لرزشی به تنم می افتد، شاید از سرمای زمستانی که در راه است.